GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart
inches
centimeters
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 (A) 12 13 14 15
L* 39.12 65.43 49.87 44.26 55.56 70.82 63.51 39.92 52.24 97.06 92.02 87.34 82.14 72.06 62.15
a* 13.24 18.11 -4.34 -13.80 9.82 -33.43 34.26 11.81 48.55 -0.40 -0.60 -0.75 -1.06 -1.19 -1.07
b* 15.07 18.72 -22.29 22.85 -24.49 -0.35 59.60 -46.07 18.51 1.13 0.23 0.21 0.43 0.28 0.19
16 (M) 17 18 (B) 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30
L* 49.25 38.62 28.86 16.19 8.29 3.44 31.41 72.46 72.95 29.37 54.91 43.96 82.74 52.79 50.87
a* -0.16 -0.18 0.54 -0.05 -0.81 -0.23 20.98 -24.45 16.83 13.06 -38.91 52.00 3.45 50.88 -27.17
b* 0.01 -0.04 0.60 0.73 0.19 0.49 -19.43 55.93 88.80 -49.49 30.77 30.01 81.29 -12.72 -29.46
D50 Illuminant, 2 degree observer
Density
0.04 0.09 0.15 0.22 0.36 0.51
0.75 0.98 1.24 1.67 2.04 2.42
Golden Thread
Colors by Munsell Color Services Lab
Dan Williams

£2.10.0

4) ~~A~~ C x

Amir Khusrau –

Hasht Bihisht

duct B

هذه النسخة
مسمی بہشت بہشت
من تصنیف امیر خسرو
قدس سرہ

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتم بالخیر

هذه النسخة المسماة بهشت بهشت من تصنیف ختم الشعراء وافصح الفصحا، مختار درگاه اله امیر خسرو ترک الله بنام خداوند مفتح الابواب

ای کشایندهٔ خزاین جود — نقش بندکارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین سازد هم فلک بپوند
بود دلی را همیشه بود از تو — بود نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست — هرچه جز تست آفریدهٔ تست
در بنایی بفهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان

آدمی کیست خاک بی سر و پای — کو بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدا دانیست — لاف دانش دلیل نادانیست

انکه در کار خویش کم باشد — دم غیب از وی اشتلم باشد

انکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند

مور کافتد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار

عقل کل صد هزار رنگ آمیخت — از کمالت بپای پس بگریخت

هرچه اندر جهان نداند کس — همه دانند کان تو دانی و بس

ساختی از قضا جریدهٔ راز — بستی از امر کاف نونش طراز

لای توحیدت اژدهاست بپای — که خدایان خورد بغیر خدای

اندرین لای معرفت پیشه — لام الف گشته پای اندیشه

همه هستی ز ملک و تا ملکوت — یک رقم زان جریدهٔ جبروت

هستی نیست آشکار و نهفت — هم تویی جز ترا نشاید گفت

تو بدی و نبود این همه چیز — هم تو باشی و کس نباشد نیز

کی کسی چون تو پایدار شود — بنده کی آفریدگار شود

هرچه بتوان ز پادشاهی کرد — کردی و می کنی و خواهی کرد

کردنی هرچه در جهان شاید — آنچنانش کنی که می باید

حرف انگشت چون ز تست به مشت — کس بحرف تو چون نهد انگشت

کارسازی و کارسازت نه — هیچکس کاردان رازت نه

تو توانی که بخشی از شاهی — هرچه خواهی و هر کرا خواهی

گر بجان زندگیت حیوان را — زندگانی تو میدهی جان را

جان که او را بها نداند کس — رائیگانش دهی بمور و مگس

تو نگاری ز خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی توانی کرد — آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری — هم برآری و هم فرو بری

سمن آری ز خاک صحرائی — هم بیاری و هم بیارائی

گوهر اندر صدف به بند کنی — پس برآری و ارجمند کنی

بش

شب فرستی و شب فروزی هم — روزی آری فراخ روزی هم

دهی از لطف هر کجا خواهی — چشمه را آب و آب را ماهی

پشه را به مهمانی جود — طعمه بختی ز کاسهٔ نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی — شیر شرزه زبون مور کنی

از تو خاکی خوش آتشی ناچیز — بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر کرا شکر گوئی خویش کنی — نعمتش را بشکر بیش کنی

وانکه با شکر نبودش خویشی — گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارسازنده — بنده را از کرم نوازنده

بندگانرا ز بندگی شب و روز — خواجگی بخش و بندگی آموز

آمدم بر در تو بیخود وار — با خودم دار و بیخودم مگذار

بکرم رخت خواجگیم بسوز — بنده ام درس بندگی آموز

دور کن باد خسرویم ز سر — پر کن از خاک بندگیم بصر

بی نیازم کن از در همه کس — جز بدرگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویش کن بازم | کز تو با دیگری نه پردازم
همه جا ترس خویش یارم دار | بر در خویش ترسکارم دار
اندران تلخیم که در انجام | زاندوه نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشربتی سیراب | کاخرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود | عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا تهی نهان همه | شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم | زحمتم داد دل ازان کردم
چون ز رحمت شد این عمل یارم | هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجهٔ نکوکاران | در شفاعت که گنهکاران
زان شفاعت رواج کارم بخش | به شفیع بزرگوارم بخش

درود روان کردن سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت را گل خلد از گلاب عرق او شکفته اللهم صل علی محمد و آله و بارک و سلم

سخن آن به که بعد حمد خدائی | بود از نعت خواجهٔ دو سرائی

احمد مرسل

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون — پرده پوش امم بدامن عون

میم احمد که در احد غرق است — کمر خدمت از پی فرق است

احد اندر احد کمر بند است — یعنی این بنده وان خداوند است

عاصیانرا در آفتاب نشور — ظل ممدود داده از منشور

نور او آفتاب را مایه — سایهٔ خلق وابر پی سایه

بهر تعظیم او ارادت پاک — سایهٔ او رها نکرد بخاک

پایهٔ قدرش آسمان بپوند — سایهٔ نورش آفتاب بلند

روشنائی دهِ چراغ یقین — نور بخش شمع بازپسین

نور او کز سپهر صد چند است — مه شکاف و سپهر پوند است

انبیا پیش آن خجسته چراغ — طفل کهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارنامهٔ غیب — خازن گنج خانهٔ لاریب

اُمّی حرف سنج نخنهٔ کن — قلمش راست کار و راست سخن

کاف نون یک رقم ز نامهٔ او — لوح محفوظ زیر خامهٔ او

بهترین نقطهٔ رسل بشمار | آسمان وایر است واو پرکار
در سرشته چو از دقیقهٔ کون | ذات پاکش خمیر مایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شده چیز | بلکه ذرده هزار عالم نیز
زبدهٔ هرچه بود هرچه بود | دولت زین هنر گرچه بود
درة التاج کن فکان نسبش | قرة العین انس جان لقبش
هستی از وی علم بر آورده | او تفاخر به نیستی برده
وصف او عیسی از کتاب احد | گفته من بعد اسمه احمد
ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جانست بپوست | لیک آن کیمیای عیسی اوست
خاتم چرخ زاده زانگشتش | پدر او چکیده از پشتش
اوست جانی که قالبش یقین | جان روح الله است و روح امین
کمر ما نرا بصدق راه نمای | ختم پیغمبران یار خدای
منکر شرع را اصل و فرع | سرزده هم بتازیانهٔ شرع

بهدایت دلیل بی دینان | بشفاعت پناه مسکینان
چون بحجت ز بهر دعوی خاست | حجت او را درست و دعوی راست
در جهان گیری از زبر تا زیر | هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سر بر فلک به حجت امیر | لای لولاک دور باش سریر
پنج منشورش از چه ظلمات | سوی نه نام نردبان نجات
کنگر شین شرعش از همه راه | بر شدن را فکند جل الله
برده بر عرش خواجگی تاراج | عرشبانش به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان مازاغش | غلغل مرغ سدره در باغش
انکه او سنگ زد بدندانش | یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه امم به پردهٔ راز | عذر او جرم سوز و محرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر | بارگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر چنین خاکی | که ازو داده شد چنین پاکی
نور او را زمین برون داده | آسمان و زمین ازو زاده

خاک و آبش بکارخانهٔ راز — کشته نه بام را عمارت ساز

چار یارش بچار سوی یقین — چار رکن چهار صفهٔ دین

آن بزرگان که همنشین دیند — روشن از پرتو یقین دیند

اول آن اولین خلیفهٔ کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دویم آن کز شکوه پایهٔ او — دیو بگریخته ز سایهٔ او

سیوم آن جامع جریدهٔ پاک — چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز — در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر کزان جمعند — مکه را نور و شام را شمعند

انکه پاک اند و پاک کیشانند — رضی الله عنهم ایشانند

راه شانرا که نه فلک زپس است — توشه خوشنودی خدائی بس است

هر یکی سر سرمدی دارند — زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش همه چیز — کافرین بروی و بر ایشان نیز

ابدالدهر بارضائی تمام — از خدا بادشان درود و سلام

کرده

کرد آن انجمن سپهر افروز | پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور | سایه اش دور باد از ما دور
نام پاکش که مردهٔ آنم | زنده بادا ز یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد | مردهٔ و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالامکان لامکان که سواد بهشت را خط
مازاغ درکشید طوبی لمن استظل بشجرة حبه

گر شود مردم آسمان را تاج | جز محمد کرا است این معراج
فرخ آنشب که آنچراغ دو کون | زد بقندیل عرش پرتو عون
مه چو بر سر نهاد چتر سیاه | چتر اسری کشیده بر سر ماه
دولتش زین سرائی دامن گیر | جلوه گر شد بلا چو رد سریر
شب او گشت زیور ماهش | نور او گشت مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک غیب خواند ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهواری که وهم را زده راه

برنشست و عنانش داد فراز | تا شتابان شود براه دراز
اول آندم که کوس اسری زد | خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت زانجا بمه نوا بخشید | خستهٔ خویش را دوا بخشید
پس به پیشش عطارد نامی | برد شعر یمانی و شامی
چون ازانجا جنیبه راند به پیش | زهره در رقص شد ز قبهٔ خویش
در رهش آفتاب روشن پاک | پیش ازان رو نهاده بود بخاک
چون بپنجم سپهر کرد خرام | طرقوازد چو چاوشان بهرام
چون ششم پایه شد قرار رهش | مشتری از عمامه روفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش | گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر بثابتات گذشت | زین تحرک بران ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند | هم بدرویزهٔ ثبات شدند
چون علم پیش برد ازان پرکار | ماند هر جا ز ماندگی رهوار
عرش برد از جنیبه بارش را | پائی گم شد جنیبه دارش را

اولی

روشنی افکند ز آفتاب حضور | بر قنادیل عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منور کرد | زان مکان سر بلا مکان برکرد
جلوه کرد از ورای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال | تا درآمد بجلوه گاه جمال
شد بجائی که جان نمی گنجید | خود هم اندر میان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد | سینه را سر ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم | پیش رو شد به پیشگاه قدم
هستیی دید کش زوال نبود | نیستی را در و مجال نبود
یافت در خود متاع موزون را | دید پیشک خدای بیچون را
نکته برخواند بی وکالت هوش | قصه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی سر غیب را سنجد | بحری اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد | در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از زه جوانمردی | ره روان را ازان ره آوردی

کرد چون بخشش خاصکان همه چیز | داد بخشش گناهکاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد | یادگاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از چنان متاع امید | ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانهٔ داریم | که چو ایمان خزانهٔ داریم
چه غم ار هست نقب زن به قضا | حسبنا الله وحده وکفی

مدح قطب الخافقین نظام الدین الحق فی الدنیا والاخرة رضوان ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة وترکهای نوالی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان خواجهٔ خویش | نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم از آن رقاقی چند | تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود زله آدم را | خوانچه نیز پور مریم را
زله ام کز رسول والا بود | نه از کم از آدم و مسیحا بود

کنم

کنم اکنون ازان نعیم جلال — خوانچه مدح شیخ مالامال

غوث اعظم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین

رهبرش پیش بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام

صوفی در شعار صوف سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم

در قدم راهش از ملایک پیش — پایش از بوسهٔ خلایق ریش

قدمش را که آسمان محل است — پایهٔ خطوتین قد وصل است

از کرامت بر آسمانش جای — ورز ریاضت هوا شش در زیر پای

سعدی از سر نبشت خود مسعود — خط پیشانیش طراز سعود

مردم دیدهٔ ستارهٔ و ماه — گفته چرخش علیک عین الله

پاک روح الهی بدین قوی — زنده وارث شریعت نبوی

شهپر همتش ببازوی دین — نسخت از جناح روح امین

شرف آدم از خلیفگی نکوست — نایب مصطفی بوحی خفی

وهو معکم برات حاصل او — کنت کنزاً خزانهٔ دل او

کاروان ممالک ملکوت — مشرف کارخانهٔ جبروت

بادشاهی به بندگی شرفش — خواجگان زمانه در کنفش

بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بیضهٔ مسلمانی

آفتابی است ز آدمی زاده — و آسمانی است از زمین زاده

نه ز ابرار دیده کس عملش — نه ز ابدال یافته بدلش

سفرش زین نه آشیانه برون — روی از ما سوی اللهش بدرون

هر شبش ز اوج عالم اسرار — صبح دولت دمیده در شب تار

پاکبازی فکنده بر سر گنج — هفت و چار زمانه در شش و پنج

آه او تیر چرخگاه گشاد — نفسش تیغ تیز همچون باد

زده دهلیز قدر بر پروین — میخش اوتاد و رشته حبل متین

خاک دهلیزش آسمان سلب است — بوریای وی ارچه از قصب است

در رواقش بپوشش و دیوار — خانه کرده فرشتگان بسیار

دیو از سیلیش بدست جفا — هم سیه روی هم کبود قفا

سروران سلوک در کویش

سروران سلوک در کویش — مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمده دین است — درج در را کلید چو بین است
در دل عاشقان به پرده راز — بانگ نعلینش ارغنون نیاز
نور بخشش درونه عین عطاش — رهنمای امید دال و عاش
چون ز وجد آمده دلش در شور — سمعه را کرده کردنان را کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید — سنگ را لعل کرده چون خورشید
کیمیا سبج کوره مقصود — کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون و دیده پر آب — اینست کبریت احمران سیماب
درد و درمانش در نه فرمان — گنج درد و خزانه درمان
پیش استاد دل بکوشش جهت — کشته سبق شکستگیش درست
وان مریدانش رهروان یقین — هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته خدم — وز روش بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح — غلغل افکنده در رواق مسیح

بر سر از شین شرع ساخته تاج | دل شان عرش و سجده شان معراج
ملک و حشت بنام ایشان است | بنده خسرو غلام ایشان است
نام من زان ستوده کیشان باد | حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاؤ الدنیا والدین اعلاه الله تعالی علی اعلی علیین

مشتری کوست کاروان سپهر | دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار | گشته بازار کان دریا بار
زاتش طبع تافته جاوید | روز بازار کرم چون خورشید
آمد م ناز درج در ثمین | سوی گردون بزم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود | در خور گوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تاب است | کهن و زرده و خورده و پی آب است
گفتمش کان گهر که کردی یاد | همت گرها توانی داد
گفت گر نبودم بها داری | هست دیدار رایگان باری

من چو کبر اینش نظر کردم — حقه را مهر بسته بر کردم

وانکهی ریختم برون زدهان — گوهر مدح پادشاه جهان

جم ثانی علاء دنیا و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه — سایبان جهان ز چتر سیاه

مه سپهر منورش خوانده — دین علاء مظفرش خوانده

شاه دیهیم بخش و تاج ستان — از عرب تا عجم خراج ستان

علمش سر بر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده

دور باش وی از صف منصور — شمع خورشید را زبانهٔ نور

اوج گردون مظفر از شیشر — ابلق روزگارش اندر زیر

آفتابی طلوع کرده ز شرق — غرب را بسته ز تیغ چو برق

ذیل چترش پناه اهل زمان — بانگ کوسش ندای امن و امان

تیغش از برکهٔ سلیم شده — کوه چون آسیا دو نیم شده

زو بیک جا شنی تیغ چو آب — فتنه در خواب رفته مست و خراب

رمحش از آسمان ربوده کلاه | پرچم او شده محاسن ماه
نوک پیکانش در مقام هنر | برده داغ کلف ز روی قمر
تیغ در محش که خصم را سودند | ما رمشکوب و ظل ممدودند
فتح با تیر ملک گیرش باد | جان دشمن شکار تیرش باد

در ثنای لب باوج و قطع انبسا ط از بین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو | آسمان بارگاه دولت تو
هفت اختر که خاک راه تواند | سایه پرورده بارگاه تواند
خاکپایت ز اوج کو بینی | یافته شغل قرة العینی
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق | همه اصلع شده ز سودن فرق
استانت کز وت انور چشم | بست نور از سیاهی هر چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ | آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مستور | گرچه او کرد و کرد چندان نور
ابر با آن همه ز بر دستی | کرده در پیش دست تو پستی

داده دریا کف تو دُر بهوس — کف دریا چه داده مشتی خس
آب نازی تو زان کف چو سحاب — فتنه در خواب رفته مست و خراب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهر کردون که ذوالامانت خواند — مهدی آخرالزمانت خواند
عدل و سرمایه تاج و بخت ترا — چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش — کرک را داده آشتیه با میش
رزم و بزم تو بس که در کار است — دولت مست و بخت بیدار است
چون عنایت سریر شاهی داد — ملکت از ماه تا بماهی داد
کوشش کاسوده داری از شاهی — عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی — بر ستمکار جز ستم نکنی
خار بن را برافکنی ز کدر — خار کن را کنی هنال ز سر
چون به پیلان علف دهی حالی — از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن ز نعمت خویش — تا تو خوش باشی و خدا خشنود

چون بخاصان دهی نوالهٔ وجام
کام شان خوش کنی بنعمت و کام

یاد کن زان گدائی پی توشه
که شب افتد کرسنه در کوشه

گفت چون فردا شمار کار کنند
اول از مفلسان شمار کنند

پی غمی بایدت بعالم ملک
غم عالم خور و مخور غم ملک

تا چو عزم بود لوائی ترا
عالمی غم خورد برائی ترا

شه جهانگیر از سوار کند
سر پی دست و پا چه کار کند

مردم از بهر آن شود ز سران
که کند کارسازی دکران

خدمت از بهر بخشش و کرم است
ورنه یک تن ز دیگری چه کم است

تا توانی بدین و داد گرائی
که بود ملک ازین دو جایه بپائی

بنده در خون کند چو دامن چست
دیت از بادشاه باید جست

پیل چون مور را نه پا سود
پرسش از پیلبانش خواهد بود

گرچه در بند آهنی معصوم
مشو ایمن ز ناوک مظلوم

گرچه بینی بکرد خود صد دوست
زان یکی دشمنت بود در پوست

ورچه کس نیست دشمن تن تو
غفلت تو بس است دشمن تو

آنچنان دار پاس جان عزیز
که تو خوش خسبی و ولایت نیز

ورچه صد پاسبان بوند بپس
پاس تو به ز تو ندارد کس

بر چنین پایه کاستواری تست
پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که بهر مزد بود
پاسبان نی که سیم دزد بود

چون درآئی بصف تیغ زنان
از تزلزل کشیده دار عنان

لشکری کز عدو فرار کند
چون بسلطان رسد قرار کند

لیکن ار شه نعوذ بالله نافت
کی فراهم شود صفی که شکافت

شاه کوهی بود بسنگ و وقار
جنبش کی قیامت آرد بار

کوشش کار دیدگان دگر است
گرچه برنا بزرم کار کر است

در صف رزم با جوانان پوی
لیک تا بهر آن ز پیران جوی

من کیم گت زنم ز پند نفس
دولت و بخت پند گوی تو بس

هست بیدار گردن بیدار
همچو باران بروی دریا بار

نسزد چرب کردن بادام | نی حلاوت بشیر دادن وام
لیکن آرد بحضرت شاهی | هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیری مرا چه احسان است | ور گذاری خود از در آسان است
نرزد این تحفه گرچه عرض سریر | تو کریمی کرم کن و به پذیر
باش تا هست چرخ زنگاری | در جهانگیری و جهانداری
ز آرزو صد نوید در گوشت | و آرزوها همه در آغوشت
دولتت را ز کامرانی نور | کرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد | وایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت تا اصحاب یمین در وی
تسنیم مدام نوشند و سقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز بیغمی خوشتر | وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز | ماهتابی شده جهان افروز
برگشاده هوائی نورانی | آسمان را گره ز پیشانی

زحمت از باغ برده باد خزان | باد نوروز نرم نرم بزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده | پرده دار دُرِ یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت | باز کرده دریچهای بهشت
من در احرام کعبهٔ دل خویش | نخل بر دست و چاه زمزم پیش
نخل من چون مسیح در گفتار | حامل بار گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینهٔ من | داده بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو در فته سرم | پر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفت پنهانی | گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن | و آفرینش در آفرین خواندن
اوج پر گشته بلبلان ضمیر | کرده مستم ز ارغنون صفیر
هر نوردی که می گشادم باز | میکشیدم هزار نکتهٔ راز
گشته زان نکتهای مشک نگین | روی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم | باد نخوت دمیده در مغزم

خامه میگفت کز سواد هنر — بعطارد فرو نیارم سر

دل متاع گزیده می افشاند — مشتری را ز آسمان میخواند

من بدینسان ز طبع گوهر زائی — بسخن نکته بند و عقده گشائی

کآمد آن همنشین جانی من — ناقد سکهٔ معانی من

هم علی نام و هم به بینائی — چون علی در گشائی دانائی

جبههٔ ز اختر خرد پر نور — طرفه نوری که چشم بد زو دور

سینه ز اندیشه چون خزینهٔ پر — نکته بر نکته چون علاقه دُر

آدمی صورت و فرشتهٔ خوئی — صورت مردمیش روبه روئی

چون مرا باز یافت پنهانی — در گهر سنجی و زر افشانی

گفت کای جادوئی طلسم انگیز — موشکاف از زبان خامهٔ تیز

چون شود خامهٔ تو در تحریر — جان برقص آید از نوائی صریر

گاه فکرت چو خوی کند رویت — صد عطارد چکد ز هر مویت

از هنرهائی بیش ز اندازه — در فکندی بعالم آوازه

بدل

بردی اندیشه را علم جای
که نگنجد بوهم دانائی

زان معانی که راه در جان یافت
بیش ازان یافتی که نتوان یافت

هر یکی رقعه را که کردی نشر
دوختی دامنش بدامن حشر

هر جریده که ساز کرده لست
دری از لطف باز کرده لست

سکه معنی از چهار سواد
کردی آراسته چو سبع شداد

چون بعنوان پنجم آمد حرف
تا چه گنجینه کرد خواهی صرف

دادی اول بگنبد دوّار
روشنائی ز مطلع الانوار

کردی انگاه بانشاط تمام
شهد شیرین و خسرو اندر جام

باز در عالم خردمندی
شور مجنون و لیلی افکندی

پس زبان پر دُر دری کردی
شرح راز سکندری کردی

وین زمان کز جواهر الجم
می نگاری صحیفه پنجم

کوش کاین خط چنان نویسی خوش
که فزون آید از چهار نخست

کاوّلین نکته کز چه چیت بود
آخرین بهتر از نخست بود

مرد هر پیشه را که پیش کند — آن نکوتر بود که پیش بود

حرف طفلان زیرک از کمه و مه — پنجشنبه به آید از شنبه

کرسی کش درودگر سازد — هرچه پستر لطیف تر سازد

من که زو کردم این فسانه بگوش — آمد از رغبتم درونه بجوش

دل نهادم بهمت والا — کآرم از سینه لولوی لالا

برگشادم خزینه خانهٔ راز — گشتم از نوک خامه گنج انداز

پاسی از شب ز خاطر چو چراغ — کردم اندر دل عطارد داغ

از سخنها چو در دریا سفت — آن قدر گفته شد که نتوان گفت

پس ازین با دل هنرپیشه — من و بیغولهٔ و اندیشه

این ورق را چنان کنم تحریر — که نیابیش در زمانه نظیر

در طریق سخن سرائی کهن — هرچه دیدم دقیقهائی سخن

کنم اول بحرفهائی غریب — نکتهائی کتاب را ترتیب

دل پاک منش بمستوری — ساخت دستور من بدستوری

حقه بگشادم و شکر چیدم | چاشنی را نمونه بر چیدم
جرعه را که عقل چیرازوی | همه ریزم درین فرابه می
وآن نمودار هفت پیکر او | وآن بر آئین هفت زیور او
وآن بهر کنبذی بمجلس و جام | عیش خوبان و عشرت بهرام
یکیک را نمونه بر سازم | نزد تو بر بساط تو بازم
نمط رنگهای کنبد نیز | ساز دیگر برآرم از تمیز
رنگی آرم که بوئی هم باشد | وآنچنان رنگ و بوئی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی | صندلی و بنفشه وریحانی
انکه زرد است زعفرانی فام | کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و نرگس نیز | خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید پنداری | اینست کافور و آنست کلناری
کویم افسانهای طبع فزائی | از لب لعبت فسانه سرائی
هر فسانه صراحی ز شراب | دور مستیست بلکه داروئی خواب

هر یکی را هشت نام کنم | حور و کوثر در و نام کنم
هفت باشد هشت و کوهر هفت | هشتم آن کاندر و بود هر هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت | نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندر و گذر یابد | پی قیامت بهشت دریابد
خود بر آن دل که خازن بهر است | هر بهشتی قیامت دگر است
گر بود ناقد خزانهٔ راز | داند اندیشهٔ مرا پرواز
ور ز دانش بنا شدش پیوند | هم بافسانه نشود خورسند
چون من از خاطری سخن پرداز | کردم آغاز این صحیفهٔ راز
زیورش کز من آید آن پرداخت | سازمش آنچنان که باید ساخت
وان دگر زیوری که نتوان داد | آن خدائی بود خدائی داد

در نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الغزا و عفیفه دام عفتها گوید

ای ز عفت فکنده بر قع نور | هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از هفت بر نرفته هنوز | روشنی چون مهی جهان افروز

کاشکی ماه تو هم بچه بودی | در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داده خدای راست | با خدا داد کان ستیزه خطاست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد | کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه از در اوست | کان دهد بنده را که در خور اوست
هر چه او داد بس پسندیده است | هم در اول صلاح آن دیده است
پدرم هم ز مادر است آخر | مادرم نیز دختر است آخر
گر نه بر در صدف نقاب شدی | قطره آب باز آب شدی
دانه پی کشت کی ببار آید | آسمان پی زمین چه کار آید
پی پدر ممکنیت شد معلوم | چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک پی مادر خجسته وجود | ولدی را نگفت کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند | که همم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه کز قضا داری | گر نهی پا بدیده جا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش | که مبارک تری ز خواهر خویش

آنچه نفس تو با صلاح تنست | چون تو خون منی صلاح منست
گرچه خوردی کنون ولی نمیز | روزی آخر بزرگ کردی نیز
تا نبود در بزرگیت دستور | خردهٔ چند کوبیت مستور
از عروسی شوی چو در خور تخت | عصمت خواهم اول انگه بخت
از منست آنچه اولین پند است | جهد بر طاعت خداوند است
تا توانی خدا پرستی کن | در نیاز خدائی مستی کن
بایدت همچو دیده عزت یاب | باشش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست | پارسا باش و پارسائی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود | به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر | بلکه پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر
تا بوی همچو مهر در هر سوئی | از پس چار پرده روشن روئی
کوش کز کشتن جوانی خویش | مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز | از پس مرگ زنده کردم باز

زن چنان به که مرد روی بود — تا زنان را به پرده شوی بود

زن اگر مرد مرد تدبیر است — سوزن و دوک نیزه و تیر است

گرچه زر باشدت فراخ به تنگ — تا نداری ز دوک و آهن ننگ

دوک و سوزن گذاشتن نه فن است — کالت پرده پوشی بدن است

پا بدامان عافیت در کن — رو بدیوار و پشت بر در کن

راه در کم کن از درون سرای — ور مثل خضر در زند مگشای

تا سرت از شرف بماه شود — مقنعه افسر کلاه شود

زن که از شرم خو کند بسرا — سترت مه ستارهٔ قمرا

گوشه گیران ستوده نام بوند — کوچه گردان فراخ کام بوند

زن که در کوچها تنک باشد — زن نباشد که ماده سگ باشد

کم دود ماده شیر خون آشام — گربه باشد جهنده بام ببام

کبک پنهان خرام را بوطن — حجره باید چو بیضه بی روزن

زن که در روزنش شتاب بود — ته فتد گرچه آفتاب بود

روزن از خود چو چشم سوزن تست — دانکه راه برون شده تن تست

در تماشای روزنت هوس است — روزن چشم سوزن تو بس است

پر گهر بایدت خزانهٔ خویش — باش با سنگ خود بخانهٔ خویش

گرچه گوهر ز سنگ نیک تر است — سنگ مردم نکوتر از گهر است

نفس مردم که یاوه گرد بود — نیک زن به که نیک مرد بود

مرد کردار خوب را سبب است — خوب کرداری از زنان عجب است

تلخ گویندت ارچه نوش لبان — تا نگیری ترنم از جلبان

ور ز هیچ و دفی که لعب زن است — بروی این چیز است و آن رسن است

دف شان بی هراس دشمن و دوست — فتنه را بانگ میکند در پوست

انکه اول سرود ساده بود — در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت بایدت بنهفت — با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یاری کن — نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری به — راستگوئی و رستگاری به

خازنی کو بدزدی آرد روی — دزد کویش خزانه دار مکوی

مرد اگر یک قراضه کار کند — زن بکند بانوی هزار کند

چون زشوی خرج زن فزون باشد — حال سامان خانه چون باشد

هر زنی کز سخاوتش فردی است — ناجوانمردیش جوانمردی است

دل نگهبان رخت باید داشت — گره خویش سخت باید داشت

گره نقد را چو داری سست — دستت از آبروی باید شست

در زن آرد دو فتنه رسوائی — سیم پاشی و پیکر آرائی

بس عروسان که فتنه جوی شدند — از سپیده سیاه روی شدند

سرخی بد ز رو بباید شست — سرخی روت سرخروئی تست

چون شدی بهر هفت و نه در رنج — نقد عصمت فتاد در شش و پنج

خال شبرنگ گر فساد کشی است — همچو خال سپید بر حبشی است

خال چون نقطهٔ گناه شود — هم بیک نقطه رو سیاه شود

خال بد بر رخست داغ هلاک — خال بر جبهه نه ز سجدهٔ پاک

اگر آئینه بایدت در پیش | پیش نه آئینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت | شانهٔ مشت کن ز شانهٔ پشت
این همه فتنها که هست وبال | با رضای حلال هست حلال
در حلال تو هست بی پرهیز | در حرم خانهٔ خدای گریز
در همه کار و بار در همه جای | مشرف حال خود شناس خدای
گر خدایت کند بعصمت شاد | بدعای کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیدمت صلاح در آن | کردمت پرده پوشی پدران
وانچه موقوف جهد کردن تست | تو کن آنرا که آن بکردن تست
یاریت ره سوی رهائی باد | با رهانندت آشنائی باد

جلوهٔ بهشت برین که هفت بهشت دیگر سایه نشین ظل ممدود است و نظاره مالا عین رأت ولا ذان سمعت به بهشتیان نمودم رضوان الله تعالی علیهم

گنج پیمای این خزانهٔ پر | از خزانه چنین گشاید دُر
کافتاب جمال بهرامی | چون شد از نور در جهان نامی

پدرش رخت زندگانی بست | او بجای پدر بتخت نشست
خسروی رانشان کار گرفت | کار عالم برو قرار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد | شرشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش | کرد سرمست دوستگانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی | کز خلاف رضاش زد نفسی
وانکه رو در خلاف رایش کرد | سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایهٔ جود | در جهان کس نماند ناخوشنود
زان نمود ار عدل در همه چیز | شهری آسوده روستائی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک | کز ستم کشت روی نیکی پاک
کشت زانگونه کار عدل بزرگ | کاهمنی یافت کوسفند از گرگ
سر موئی کژی ز دهر نخاست | چون سری کوبش آنه کرد و راست
چون بدین گونه ضبط کشت جهان | رفت در خاک باد کژ کلهان
شه طلب کرد استواران را | نیک رایان و راستکاران را

هر که را دید در خرد بیشی — داد با شغل دولتش خویشی

کاردانی نشد بروی زمین — جز خردمند و راستکار آئین

عهدهٔ ملک چون برایشان بست — خود بفارغدلی بباده نشست

عیش میکرد و کام دل می راند — باده می خورد و گنج می افشاند

چون بباده صلائی عام زدی — خلق بر زر پخته کام زدی

مجلس آراستی ز ناموران — صف زدندی ز هر کرانه سران

که بقول ندیم وادی هوش — که به بیند حکیم کردی گوش

جستی از مطربان چابک دست — آنچه بی میتوان شد از وی مست

چون دل اندر ترانهٔ دادی — بسرودی خزانهٔ دادی

روز تا شب درین خجسته شمار — جز زر افشانیش نبودی کار

ور بخلوت نشاط فرمودی — فرخ آنکس که محرمش بودی

حاضر خدمتش غلامی چند — گشته همتاش در کمان و کمند

در خور مجلس و مصاف همه — ناوک انداز و موشکاف همه

کی نیارستی

کس نیارست در گه و بیگاه — دور بودن دمی ز خدمت شاه

صفت دلآرام که سر رشته گیسوی مشکین او تعلق بجبین داشت و دست بازی بهرام بآن کمند صید گیر در شکار نخجیر کردن گوران و گرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

خاص تر زان همه کنیزی بود — آفتی در ته سپهر کبود

اصلش از چین و رخ چو صورت چین — گیسویش چون سواد چین مشکین

بس که کرده بهر دلی آرام — بدلارامیش بر آمد نام

دیدنش گر صلاح دوری داد — سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش بکار طنازی — این بدل دزدی آن بغمازی

قامتی در خوشی چو عمر دراز — هوش انگیزتر ز عشق مجاز

بر چو نارنج نو بشاخ درخت — سخت رسته ز صحبت دل سخت

روی گلرنگ داده گل را رنگ — دهنش تنگ و با شکر هم تنگ

سر بر آورده ابروانش بکار — چون مقامر بکعبتین قمار

هر طرف کابروی بخم کرده — آرزو بیش و هوش کم کرده

چون بدنبال چشم کرده نگاه — برده صد ره رونده را از راه

طرهٔ را سر زده بخونخواری — چشمهای دژم ز بیماری

نرگس دور باش غمزه خدنگ — لعل در آشتی و غمزه بجنگ

نیم دزدیده خنده زیر لبش — کرده تعلیم دزدی عجبش

سیختی تلخ در لبش چو نبات — مرگ را داده چاشنی ز حیات

لعل او کرده بر شکر میری — شهد را داده چاشنی گیری

خال او کو هزار پرده درید — عالمی را بکنجدی بخرید

گیسوی پیچ پیچش از سر ناز — داد بر دست فتنه رشته دراز

تنی از نازکی درونه فریب — پای تا سر همه لطافت و زیب

رگ نموده برون ز لطف بدن — همچو رشته درون در عدن

خونش در پوست از تنک سلبی — همچو می در زجاجهٔ حلبی

در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظارهٔ جام

ده سوی صد

ره سوی صید گاه و بیگاهش | آهوی شیر گیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر | کور صد شیر کنده بود به تیر
بود در کار تیر پر هنری | که نبود از هنر چنان دگری
آهن تیر چون محک کردی | خط کوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او | موی از تن شکافتی ز نشانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز | رخنه در ناف کوه کردی باز
رانش باران تیر محکم بود | که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می | خانهٔ زین نشان و خانهٔ وی
باده خرما کباب شور نخورد | هیچ خوردی چو ران کور نخورد
رغبتش جز بصید کور نبود | با دگر وحشیانش زور نبود
کور چندان فکندی از سر شور | که شدی پشتها چو کبد کور
گرچه بودش براق کوه گذار | صد طویله بحر طویله هزار
لیک بود اشتری گزیده نشاه | جرده زابلق سپید و سیاه

باد پائی که چون بکام شدی | تک زدن بر صبا حرام شدی
ور بآهنگ تک برون جستی | وهم را دست و پائی بشکستی
مرغ بود ار چه پر نبود در او | ماندگی را گذر نبود در او
شاه خوش کرده در ته رانش | داد مساحی بپایانش
چون بصحراش گرم کردی پشت | گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش | که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود نیرومند | یا بدستش گرفت یا بکمند
چون بکشتن ستوه شد رایش | دل چنان گشت کار فرمایش
که ازان پس به بیشه و هامون | زان دهان بستگان نریزد خون
گلهٔ گور کایدش بنظر | ندهد ناوکش خراش جگر
زنده گیرد بزور بازوی خویش | کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد انگاه زیور نامی | ران او را ز داغ بهرامی
چون بتوقیع خویش کردش خاص | دهدش زان کمند فتنه خلاص

دل زار زار

دل ز آزار بی زبانان شست | نیت کرد در درونه درست
بعد از آن چون برون شدی بشکار | کم رسیدی رمیده را آزار
بیشتر گور خورد سال جوان | که روان تر بودی ز باد وران
در کمندش بحکم بر بستی | باز گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی | خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی | بندهٔ داغدار شاه شدی
چرخ زان گور گیری بهرام | گورخانه زمانه کردش نام
ور پس گورکان نشانی یافت | عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه نشست | گورخان هم ز داغ گور بجست

کمیت راندن بهرام گور با دلارام در نخجیر و هنر نمودن بهرام در آهو به تیر و سهل گرفتن دلارام آن آهو را در بیابان و خنده کردن بر بهرام و آهو گرفتن بهرام بر دلارام و تنها گذاشتن بهرام دلارام را در آن صحراء

بامدادان که این غزالهٔ نور | مشک شب را نهفت در کافور

شاه بهرام بعادت خویش — تو سنان شکار جست به پیش
اشقر خاص زیر ران آورد — لرزه در پای دهر کان آورد
نازنین را بهم رکابی خویش — کرده همره زناشکیبی خویش
شاه بهرام ترک بهرامی — کرده صیدش بصید دلارامی
هر دو پویه زنان براه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند
تک زنان میشدند کشت بکشت — آهوان می زدند دشت بدشت
شاه برزه نهاده تیر بزه — می کشایند شیر را از کوزن
زین میان تا که از کرانه دشت — آهوئی چند پیش شاه گذشت
گفت باشه غزال شیرانداز — کامد آهو بسوی شیر فراز
هر یکی را تو چنان جو یم — کآنچنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بجگم بر هنر است — انکه حکمیست حکم آن دگر است
زان دلیری که کرده ماه تمام — گفت با او ببطر کی بهرام
که لب شیر چون بخندد دیر — کی کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پیشهٔ من آمد تیر — مرد را کی بود ز پیشه گزیر

باز گو تا زنم بدانائی — هر یکی را چنان که فرمائی

سیمبر هم برخصت شاهی — گفت کین خواهش ار ز من خواهی

ناوکی زن بر آهوی ساده — که شود ماده نر نرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او — تاخت مرکب بهمعنانی او

بخدنگی دو شاخ آهوی نر — برد زان گونه کو نداشت خبر

ضرب بر فرق او از آن راند — که از و تا بماده فرق نماند

کار نر چون بمادگی انداخت — سوی ماده که نر کند در تاخت

دو یک انداز را بهم پیوست — پس بآهو روانه کرد ز شست

هر دو بر سر چنان نشاندش غرق — که دو شاخش پدید گرد بفرق — گشت

زان دو شرط هنر که در خور کرد — کرده نر ماده ماده را نر کرد

کرد چون خواهش صنم همه راست — از وی انصاف این هنر درخواست

پاسخش داد ماه نوش لبان — کای کمال تو عقده بند زبان

ای هنر قدرت خداوندی — جادوی بود نی هنرمندی

کلک تیرت براستی آن کرد — که باندیشه راست نتوان کرد

لیک از انجا که راست اندیشی است — دستها را ز دستها بیشی است

بین که تا نافکنی ز بینش پیش — بینش خویش را ز بینش خویش

کانچه زین کردهات نغز نمود — تیز از ان نغزتر بخواهد بود

شاه را کرد تیز گفتارش — زعفران گشت رنگ گلنارش

جوش صفراش تلخ کرد درون — ریخت تلخی بزهر خنده برون

سرکهٔ ابرواش ز بس تندی — داد دندان لطف را کندی

گفت کای درخور جفا و بدی — این چه گستاخی است و بیخردی

شیرگیری مکن که در نخجیر — گشتی از شیر شرزه آهوگیر

من که کارم همه نمونه بود — دیگری به ز من چگونه بود

ور بثروت به از منست کسی — نزد او رو که چون منست بسی

این سخن گفت و پی بکین افشرد — او فکندش ز زین و مرکب برد

شه شد و نازنین

شه شد و نازنین برنج بماند — اژدها برگذشت گنج بماند

با شهان هرچه برخلاف هواست — نتوان گفت اگرچه باشد راست

هرچه شد راستگوئی داور خویش — زد ز تیغ زبان خود سر خویش

ماند بیخویشتن صنم تا دیر — تشنه و غرق آب و از جان سیر

پس بصد خستگی ز جا برخاست — راه صحرا گرفت و می شد راست

بس که منزل بدشت غولان داشت — سایهٔ خویش دیو می پنداشت

بس که ره بر سنان تیزش بود — موزه غربیل خاک بیزش بود

از کف پای خارها چون تیر — میگذشتش چو سوزنی ز حریر

پا که از برگ گل فگار شود — چون شود چون بروی خار شود

کس نه همراه و ره نماش مگر — سایه در زیر آفتاب زبر

می نمود اندران پریشانی — گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط دوان آهو جائی — کرده از بیم و دانش آهو پائی

بیم بودش که پا شود ز طواف — چون سم آهو از میانه شکاف

قدری چون بدین نمط بشتافت | کذر اندر سواد دیهی یافت
خانه چند و کشت زاری دید | تازه شد کآنچنان بهاری دید
آن دهی بود بر کرانهٔ دشت | کآدمی هیچ ازان طرف نکذشت
مردمانی چو وحش صحرایی | خو کرفته در و به تنهایی
بیخبر از فسانهای سپهر | پی کمان از نهانهٔ مه و مهر
آمدان مه دران خرابه شتاب | همچو مهتاب کوفتد بخراب
در شد اندر کرنج دهقانی | در سفالی شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده | هم هنرمند و هم ملک زاده
کرد علم سکانه را تعلیم | تا یکانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست | کز سپهر و زمین چه زاد و چه رست
فیلسوفی آلهی از تمییز | در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بربط زنی کزیده سرود | دست چون ابر و برق بر سر رود
بازدانسته پردها را راز | مضحک و مسکی و منوم ساز

واقعات زمانه دیده بسی | کرم و سرد فلک چشیده بسی
گوشه گیر از جهان فتنه سرشت | مرغ قانع شده بدانه گشت
بسیاحت بسی زمین دیده | دامن از کار دهر برچیده
یکبیک زبردست خود کرده | چارساز و دازده پرده
بربطش چون نوا برآوردی | جان زتن بردی و درآوردی
چون نگه کرد سرو سیمین را | روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانور است | واندرین دشتش از کجا گذر است
این پری از کجا پرید اینجا | ور پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو باد روان | رفت در پیش سرو زاد جوان
کفت کای چشم بد ز روی تو دور | کیستی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم | خبری ده که با خبر کردم
صنمی تنگدل زتنگدلی | داده بیرون دمی ز صد خجلی
کفت یکیک زجان پی آرام | قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی — کان درست از خزانهٔ شاهی

گفت از آنجا که کارنامهٔ تست — شرف ما بیار نامهٔ تست

چون تو شائسته خداوندی — من پذیرفتمت بفرزندی

گر قناعت کنی بخشک و تری — حاضر خدمتم بما حضری

ور دلت راست جانبی هر دار — دل دل تست من ندارم باز

ضمنش گفت چند که باری — خواهم افکند بر درت باری

چون بفرزندیت شدم پیوند — پرورش واجبست بر فرزند

گرچه مهمان تو گران جانست — نتوان راندنش چو مهمانست

من هم از حق شناسی که مراست — عذر حقهای تو توانم خواست

چون بسی در ز درج نوش گشاد — شب چراغ دگر ز گوش گشاد

داد بر دست مرد گوهر سنج — گوهر قیمتی فراوان گنج

خواجه زان اختر فلک پایه — بر زمین بوسه داد چون سایه

گرچه بود از شکوه محترمی — گشت شرمندهٔ چنان کرمی

غرفه

غرفه داشت ساخت منظر او | کرد ترتیب نقل می خور او
چون مزاجش بزیرکی دریافت | در سرش ریخت آنچه بر سر داشت
وازهنرها که بود حاصل او | از دل خویش ریخت در دل او
کردش استاد کار در همه کار | خاصه در پردهٔ بریشم و تار
چند که جادوی شد اندر ساز | که بکشتی و زنده کردی باز
چون نمود آزمون کرده خویش | خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه سست کند | دعوی خویش را درست کند
چون شدی سوی شاه باد صبح نافرش | بر نشستی برخش آهو پایی
بر گل تر نقاب بر بستی | سایه بر آفتاب بر بستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ | سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری | راست کرده ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش | بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را بستیز | که به پیکان و که بزخمه تیز

همچون بپکانش زخمه در خون بود
چون او از پلارک افزون بود

زان دهان بستگان بفرمانش
دل ربودی زبان بپکانش

وآنکه را زار برگرفتی کام
بنوازش گرفتی رام

برگشیدی نخست ناله زار
تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو جوان
آمدندی بپای خویش دوان

سوی بوصف زدندی از کم و بیش
غائب از خویش حاضر اندر پیش

همه را چون بهم در آوردی
زخمه در بربطی برآوردی

بس منوم خنان زدی بصوات
که شدی چشم اهوان در خواب

چون شدندی ز خواب بیهوشتر
باز ستان جسته زدی در گوشتر

این خبر شهره گشت در آفاق
کز خمیان جادوئی برآمد طاق

کاهو از دشت سوئی خود خواند
گشت روزنده باز گرداند

دختر سر بمهر دهکان است
خاتمش در خور سلیمان است

کفتگوئی بهر کران افتاد
غلغلی در همه جهان افتاد

این عجب کان بگوش کیهان ماند — هر که در گوش کرد حیران ماند
از پژوهندگان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد — سرورا باد و بادرا باد داد
چون تمنای آن تماشا داشت — رفت جائی که آن تمنا داشت
پیش ازان رفته بود جادوئی مست — چشم آهو بجادوئی می بست
گفت بهرام کآرزو دارم — که هنرهات پیش چشم آرم
هر متاعی که هست دربارت — عرضه کن چون منم خریدارت
نازنین را که آن همه دد و دام — بود بهر شکنجهٔ بهرام
زان تمنائی شه که در خور یافت — جائی جولان خویش را دریافت
گشت همراه شیرگیری شاه — تا کند زنده آهوان زان راه
چون زد آهو بسی و کوراند اخت — لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده با دلریش — پای کوبان درآمدند زپیش

چون سوی خویش خواندشان بسرود | پردهٔ خواب ساز کرد برود
در زمان کان نفس فرو بردند | همه خفتند گوئیا مردند
چون دمی دیدها بهم بستند | ساخت آن جسته را که برجستند
زان نمونه که شرح نتوان داد | زنده را کشت و کشته را جان داد
دید شه نیز سحرمندی او | بست چشمی ز چشم بندی او
لیکن آورد همچو طراران | بر گهر طعنهٔ خریداران
کاینچنینها بسی است اندر دهر | هر کسی دارد از طلسمی بهر
کاروانی بکشوری نبود | که ازو کاروان تری نبود
در شکر خنده شد بت شیرین | گفت آری ازان ما همه این
زیرکان در هنر بوند تمام | لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه کز ماده نر تواند کرد | به ازان هیچکس نداند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند | آنچنان هر که هست بتواند
عدل انصاف اگر ره دینست | هم خود انصاف ده که عدل اینست

جوهری

جوهری کو گهر فراوان سفت — راست گفت انکه راست نتوان گفت

شاه آواز آشنا بشناخت — ناوکش را نشانه از جان ساخت

دست زد بر قع از رخش بربود — رفت کرد از مه غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش — در برآورد چون بغلطاقش

زور عذر گناه خود نفسے — عذرهائی گذشته خواست بسے

پس بصد شادی و دلارامی — باز بردش به تخت بهرامی

دل گزان پیش مهربان بودش — بیش ازان شد که پیش ازان بودش

زان سر کز دو سوی پیدا گشت — هر که در گوش کرد شیدا گشت

زان عجبها که داستانی بود — داستانی بهر زمانی بود

شاه فرمود کان دو صورت حال — ایدا اندر نمونهٔ تمثال

نقشبندان نخامهٔ تصویر — در خور تو نگاشتند سریر

گفتار در آراسته شدن حورد قصور این فرادیس پر حور بی قصور و بهشتیے گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرکار | نقشها را چنین کند برکار
که چو بهرام گور در پی گور | ها پی به پی داد گور پارا زور
آن هوس شاه را بسر می بود | روز تا روز بیشتر می بود
تا بران شد گونه که خسرو عصر | هفته هفته بنا مدی سوی قصر
مهترانی که در گه و بیگاه | خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دو بدین بدشت بیشه و کوه | مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره شیر | که دمی برکشد ز سینه دلیر
کاردران شهر و لشکر نیز | انکه شان بود عهده همه چیز
از برای حضور منعم خویش | مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تاملی بضمیر | کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز | اژدها سوی گنج کرد باز
زین نمط گفتگوی میکردند | چاره را جستجوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام | در سبق هم جریده بهرام

پیش منذر رموز غیب نمای — خوانده بودند هر دو در یکجای

رای نعمان ز کوشش شب و روز — گشته بود اختری سپهر فروز

دیده از بینش اولوا الابصار — در همه کارها نهایت کار

حل کن مشکلات دانایان — گشت همچون عطاش بی پایان

صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه بتوان شمرد ده چندان

شه ز بس دانش و معانی او — واز بزرگی و کاروانی او

در همه ملک اشارتش داده — دستگاه وزارتش داده

زان اشارت بچار ارکانش — هفت کشور مطیع فرمانش

بادشاهان شرق و غرب جهان — بندهٔ حکمش آشکار و نهان

هر که زابروش یک اشارت دید — پیش چوگان او چو گوئی دوید

ور کسی در کشید ازو سر خویش — سر او پیش ازو رسیدی پیش

چون ز صحرا نوردی بهرام — مصلحت را گسسته دید زمام

با خود اندیشهٔ نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف

وانگهی گفت با سران سریر | که شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن | مصلحت را کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم | غرم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته تست | قیمت گوهری که سفته تست
چون پذیرفت مرد کاراندیش | سر اندیشه را فکنده به پیش
تا چه سازد که آورد از راه | ماه گردنده را سوی خرگاه
کرده اندیشه یک شبی تمام | هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور | کامران گشت همت دستور
جست دانای کارمردی چند | تجربت یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار | هم سخن گوی و هم پیام گذار
داد شان یادگارهای گران | در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بوده شد تسلیم | کرد شان نامزد هفت اقلیم
کاورند از برای جلوه بخت | هفت دختر ز هفت صاحب تخت

شان برون آمدند با همه ساز — هر یکی بر شهی شدند فراز

پیش بردند تحفه ها می — باز جستند کام بهرامی

بادشاهان بجان رضا دادند — دختران را بپادشاه دادند

ره روان بعد هفت ماه خرام — آوریدند هفته ماه تمام

بانوان را به پرده ها بردند — بوکیلان پرده بسپردند

چون قوی شد بنای پرده راز — کرده نعمان بنای دیگر ساز

بر لب جوئی مرغداری جست — کز بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خوردنی نشاط افزائی — دلکش و جان نواز و دیده کشائی

جائی کاهی کز اعتدال هوائی — یافت رنجور چند ساله دوائی

پیر فرتوت را جوانی داد — مرده را آب زندگانی داد

چون بدان کونه روضه دریافت — تازه کرد آن که در سر یافت

هر چه سرمایه عمارت بود — همه ترتیب کرد زود از زود

پس طلب کرد روزی از درکار — فرخ از دور اختران بشمار

خواند معمار کاردان را پیش — باز گفتش خیال خاطر خویش

کانچنان بایدم کز استادی — کارسنجی بسخت بنیادی

زین اساسی تهی فراخ نه تنگ — روزنی در عمارت گل و سنگ

از زمین تا فراز گنبذ مهر — هفت گنبذ برآوری چو سپهر

آن عمارت کنی که در همه ساز — چرخ ازو خویش را نداند باز

بانی بود کاردان مردی — کز زمین آسمان بنا کردی

شیده نامی که هرچه پیدا کرد — خلق را از ان نمونه شیدا کرد

منظر از خاک تا قمر بستی — فرش سنگین بر آب بر بستی

شد بفرمان و فر نعمانی — مرد داننده در عمل رانی

برد بنیاد هر نمونه بر آب — تا نگردد دگر ز آب خراب

وانکه از هفت گونه سنگ لطیف — کرد ترتیب هفت اساس شریف

تا برآر راست از پس سالی — بر زمین از سپهر تمثالی

هفت گنبذ چو خرگه زربفت — کرد چون هفت آسمان بر هفت

صفت خشت

صنعت خشت و گل چو گشت تمام — نوبت آمد بزیب جامه و جام

داد نعمان آسمان فرهنگ — زیور هر یکی بدیگر رنگ

انگه نو شد ز شینه آئینش — چون زحل بست رنگ مشکینش

وانگه یکشنبه اش رساند نوید — زعفرانیش کرد چون خورشید

وانگه بود اندر و دوشنبه راه — ساخت ریحانیش بگونهٔ ماه

وانگه نو گشتش از سه شنبه نام — کرد گلنار گونش چون بهرام

وانگه نسبت بچارشنبه داشت — رنگ تیرش بنقش تیره نگاشت

وانگه از بهر پنجشنبه بود — کرد چون مشتریش صندل سود

وانگه ز آدینه داشت معموری — رنگ دادش چو زهره کافوری

هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت — جادران هفت ماه روی گرفت

هر یکی همچو رنگ مسکن خویش — جامه را رنگ داد بر تن خویش

چون شد اسباب هفت خانه تمام — باز گفتند قصهٔ با بهرام

کانچه نعمان کاردان آراست — ز آدمی زادگان نیاید راست

آفریده در و چه کار کند | کر کند آفرید کار کند
از صدا هفت کنبد تازه | هفت کنبد شده پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت | بسخن روشن از سواد بهشت
کشته از هفت قبه جمشید | منزل ماه و مطلع خورشید
هر بتی در نگار خانهٔ ناز | که غزل کوی و که سرود نواز
دم که در عاشقی خراب دمند | بفسانه فسون خواب دمند
بسخن در دو دیده خواب آرند | خواب نیز از دو دیده برد ارند
ساقیا نی بصد دلارامی | در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر ز آهوان شیر شکار | شاه را با شکار دشت چه کار
شاه کین فرده انشاط شنود | میل طبعش عنان ز دست ربود
کر یکی زان شکار یابد شاه | بشکار دگر نجوید راه
ترک پوئیدن شکار کرفت | بر سکونت دلش قرار کرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان | در صنم خانه رفت کشت کنان

چون رسید اندران خجسته سواد
کشت بر لاله کرد و بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت
مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد ببوستان فراخ
میوه بر میوه بود شاخ بشاخ

چون درآمد بکارخانهٔ نو
دید هر سو نگارخانهٔ نو

جنتی پر ز حور زیبا دید
چون ز نظاره ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز
خاک رویان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی ز جمال
صد جگر داغ کرده از یک خال

بسته کردند بر زمین رخ خوب
چون مه و آفتاب گاه غروب

جبهه را چون ز خاک بر کردند
جبههٔ شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان
که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز بادپای بزیر
شد بمهمانی کوزنان شیر

هر یکی را ببوزش تازه
پرسش کرد بیش ز اندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند
همنشینش همان عروسی چند

مجلسی بافت پر ز نعمت و کام | با حریفان نونشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد | غش ز عیش کدشته نامد یاد
خواند نعمان کاردان را پیش | بخششی کرد ش از نهایت بیش
آفرین کفت بر چنان رائی | که برآراست آنچنان جائی
وانکه از اختیار طالع روز | شد بهر کنبدی نشاط اندوز

نافه کشادن خلق بهرام روز شنبه از بهشت اول در کنبد مشکین و با غزاله هندوئی طیبت کردن

روز شنبه که باد مشک انکیز | شد بدامان صبح غالیه ریز
شه بکنبد سرای مشکین شد | خانه زد همچو نافه چین شد
جامه را هم برنک کیوانی | داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر | خاست از خوابکاه نازبهر
خدمت خاص را میان بربست | کمر بندکی بجان در بست
کرد چون ساقیان برعنائی | نقل ریزی و مجلس آرائی

نازنین گشت هم طویله شاه | تا زگردد قران زهره و ماه
زاول بامداد تا که شام | عشرت و عیش بود باده و جام
شب چو بر رسم شه بعالم نور | کرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب | هم ز گل مست بود و هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود | مستی نقلش از می افزون بود
زان پری پیکری بهشتی وش | خواست کافسانه سراید خوش
خاک بوسیده ماه سیمین ساق | گفت کای پادشاه روم و عراق
تا جهان است شهریاری کن | تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مفرش سرای تو باد | هر چه جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان | کی دلیری کنم چو بی ادبان
لیک فرمان شه چو بر جان است | گویم از جان هر آنچه فرمان است
این سخن گفت لب گشاد ز بند | وانگبین ریخت از قمطره چند

افسانه گفتن آهو مشکین و مشک بی پوست باز کردن و از بطانه

بیرون آوردن وقصهٔ پادشاه و سه فرزندش

گفت وقتی بروز کار نخست — بود شاهی بشهریاری چست

در سراندیب پایهٔ تختش — قدم آدم افسر بختش

عبرهٔ ناغرنیش مهیا بود — عبرهٔ دیگرش ز دریا بود

هوسی بود ش از دل افروزی — در چه در کار دانش آموزی

داشت پیوسته چون نکوراپان — میل برزیرکان و دانا یان

در دل هرکه دید دانش بیش — خاص کردش بهم نشینی خویش

سه پسر داشت هوشمند و جوان — هم توانگر بعلم و هم بتوان

بقلم گشته با عطارد جفت — کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندر و گمان نرسد — ور رسد در گمان آن نرسد

کرده بود اوستادشان تعلیم — هریکی گشته فیلسوف و حکیم

عقده زایشان چنان گشاد براز — که ملک را بکس نماند نیاز

خواند روزی نهانی از اغیار — هریکی را جدا به پرسش کار

کآزمونش کند بکار سریر | کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول باولین فرزند | که مرا شد بنفشه سرو بلند
بعد ازین نیست کار مشتی خاک | جز نیازش کری بحضرت پاک
قرعه بر تست پادشاهی را | رونق ماه تا بماهی را
آن بنا تو کنی بداد و بجود | که جهان خوش بود خدا خوشنود
ناتوانرا برفق پیش آئی | با توانان کنی توانائی
بشبانی رمه نگه داری | گوسپندان بگرگ نگذاری
پور دانا بخاک سود کلاه | گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از نکو خواهی | که زنم پیش شه دم شاهی
تا توئی بر ملک بر کسی نسزاست | بی تو خود زیستن ز هر چراست
تخت ماوائی چون منی نبود | جائی تو جائی چون منی نبود
مور با آنکه بر سریر شود | کی سلیمان تخت گیر شود
شه در آن آزمائش کارش | چون پسندیده دید گفتارش

دردلش صد هزار تحسین خواند | واشکارش ز خشم بیرون راند
خواند فرزند دو یمین را پیش | خاص کردش بهمنشینی خویش
با فسون کرزبان با فسون داد | ماجرائی گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی | کرد پرسنده را زبان بندی
گفت مارا بجان و بینائی | کردنی شد هرآنچه فرمائی
لیک پشت حدیث تاج و سریر | عیب باشد ز بنده عیب پذیر
دیرمان تو که تا تو ئی برجائی | دیگری کی بهند بمسند پائی
وان زمان کین زمانه گذران | با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش | خود مزین کنی بگوهر خویش
مهتری هست آخر از من خرد | بار سر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان روا ست این مسرح | کو کوئی خرد نیست در خور تاج
شاه از وهم کرده در ابرو گرد | واز حضور خودش بیک سو کرد
روئی در خورد کاردان آورد | خرده را باز در میان آورد

داد پاسخ جوان کارشناس — که ز طفلان نکو نیاید پاس

شاه چون دیدگان سنگ گهرپاک — می شناسند گوهر از خاشاک

بهر ملک دوروزه پی سر و بُن — ایمنند از فریب چرخ کهن

شاد مان شد ز بخت فرخ خویش — سود بر خاک بندگی رخ خویش

لیکن از بهبش بینی و پی کور — با جگر گوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه بدر منیر — پیش گیرند ره ز پیش سریر

تا حد ملک شهریار بود — هر که ماند گناهکار بود

زین سخن هر سه تن ز جای شدند — توشه بستند و ره گرای شدند

که در آباد بوم گهه بخراب — شهر بر شهر میشد ند شتاب

ره نوشتند پی شکیب و سکون — تا شدند از دیار شه بیرون

در رسیدند تا با قلیمی — که از و بود ملک شان نیمی

در بیابان راه منزل و جای — نه نهادند پی بجارب پای

روزی از گردش ستاره و ماه — می نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگی چون قیر
تنگ زنان سوی شاه گذشت چو تیر

گفت کای رهروان زیبا روی
شتری دید کس در آن زین سوی

زان شه برنایکی زبان بگشود
نقش نادیده را نشان نشناسد

گفت کان گم شده که رفت از دست
یک طرف کور هست گفتا هست

دو یمین باز کرد لب خندان
گفت کورا کم است یک دندان

سیوم این هوشمند با تمییز
گفت یک پای لنگ دارد نیز

زان نشانها که بود در روشن و راست
شبهه از پیش ساربان برخاست

گفت چون راست شد نشانی او
باید م ره بهمعنانی او

باز گفتند هر یکیش جواب
که همین راه گیر و رو بشتافت

مرد پوینده راه پیش گرفت
رفت دنبال کار خویش گرفت

آن جوانان براه کام بکام
می نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که گرم گشت سپهر
موج آتش فشاند چشمهٔ مهر

زیر عالی درخت آئینه شاخ
کش دو پرتاب سایه بود فراخ

در رسیدند رنج دیدهٔ راه — میل کردند سوی آب و گیاه

چشمه دیدند و دست پا شستند — بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون ز باد خوش درونه نواز — نرگس مست شان شد اندر ناز

ساربان باز در رسید چو باد — باز بانی چو خنجری پولاد

گفت زین سوی تا بیک فرسنگ — پایم از تاختن نداشت درنگ

در نوشتم بسی گریوه و کوه — وز تک و پویه آمدم بستوه

دیده کردی ازان رمیده ندید — گرد چه بود کآفریده ندید

گفت زایشان یکی که بشنو گفت — هرچه دیدیم چون توانش نهفت

هست بارش دو سوی رو باروی — روغن این سوی و انگبین زان سوی

دومین کرد روی کار درو — هست گفتا زنی سوار برو

گفت سیوم که زن گران بار است — وز گرانیش کار دشوار است

ساربان زان همه نشان درست — کرد شک را ز پیش خاطر شست

آگهی چون نداشت از فن شان — چنگ در زد سبک بدامن شان

نعره برداشت کاین سه طراراند | که بتاراج خلق در کاراند
هر زمان سو بسو زمین بزمین | بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری | یا متاعی ز نقرهٔ و ز زری
بفریب و فسون و چاره گری | ببرند از مقیم و از گذری
زان نفیر و فغان کزو برخاست | گرد گشتند خلقی از چپ و راست
گردشان شد ز مردم انجمنی | هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بدان قرار افتاد | که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردند | راه انصاف را نظر کردند
کار کان بسته گشت و نگشاید | کارفرما تمام فرماید
هم بران اتفاق جمله بهم | حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود | وآن همه پاسخ و سوال که بود
گفت با شه یکان یکان بدرست | شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زایشان کیاست افزون داشت | در هر افسانهٔ صد افسون داشت

گفت

گفت اول دعای دولت شاه — که بمان تا بود سپید و سیاه

چشمها را ز خاک پای تو نور — دیده بد ز آستان تو دور

ما سه برنا مسافریم و غریب — در تک و پویه زآنجو زد نصیب

سالها شد که گرد عالم خاک — می نوردیم دشت و کوه و مغاک

نیست زین تاختن بهر جائی — بهرهٔ ما بجز تماشائی

در دیاری که راه بنوشتیم — چون بدیدیم جمله بگذشتیم

زین دویدن بزیر چرخ کبود — روزی این سوی نیز راه نمود

می بریدیم ره ز گردش دهر — تا رسیدیم بر در این شهر

اول این زنگی سیاه وجود — که دوان سوی ما رسید چو دود

اشتری جست ما بلابهٔ و لاغ — تازه کردیم نقش او را داغ

ما گنه کار این قدر هستیم — که دروغی بروی او بستیم

بس دروغی که گوئیش بی خواست — اتفاقاً مقابل افتد راست

شد ملک گرم ازین حکایت و گفت — کانچه پیداست چون توانش نهفت

چون خود از دل برون فکندی راز — تیر کز شست رفت ناید باز

ز اتفاق از دروغ نافرجام — راست افتد یکی بود نه تمام

برده را باز ده بهانه مکن — خویشتن را ببد نشانه مکن

این سخن گفت چون ستمکاران — بندشان گفت با گنهکاران

چون بشام آفتاب نورانی — گشت در زیر خاک زندانی

آن جوانان نغز با فرهنگ — سوی زندان شدند با دل تنگ

همه شب رفتشان ز مخزونی — در صف دزد رهزن خونی

شب چو بر ناقه بست محمل خویش — مه بخورشید داد منزل خویش

شتری یاوه گشته با همه ساز — بر در ساربان رسید فراز

مردی آمد که در فلان کهسار — بر درختیش مانده بود مهار

من بر آن سو شدم بخارکشی — دیدم و کردمش مهارکشی

زن که بالاش بود گفت نشان — تا من آوردمش بر تو کشان

ساربان دادش آنچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود

گفت باشد که من بر آن شاه

گفت باشه که من بدولت شاه — یافتم هرچه یاوه گشت زراه

شتر و هرچه بود بار ببرد — وآن عروسی که شد سوار ببرد

شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بگشاید

شه ز آزار بیگناهی چند — از جگر برکشید آهی چند

خواندشان با هزار خجلت و شرم — نرم دل کردشان بپوزش نرم

وانگهی دادشان ز بند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص

پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش — باز باید نمود بی کم و بیش

کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهد ز جوهر او

ماجرا گر درست باشد و راست — خواسته بی کران و هم برخواست

در کم و بیش در بیان آید — سر ز شمشیر در زیان آید

زاد مردان بشرط خدمت خاص — تازه کردند سجدهٔ اخلاص

پس یکی زان سه تن زبان بگشاد — گفت باشی همیشه خورم و شاد

من که کوریش را نشان گفتم — بینشم ره نمود از آن گفتم

همه یکسوی دیدم اندر راه — خوردنش از درخت و خار گیاه

نقش بستم که یکطرف کور است — کش بیک سوی در چرا زور است

دویمین گفت کز ره فرهنگ — من بیک پای از آنش گفتم لنگ

کانچنان دیدمش براه نشان — که ز یکپای رفته بود کشان

گفت سیوم که چون خردمندان — من که کم گفتمش یکی دندان

برگ و شاخی که خورد کردهٔ او — دیدم افتاده نیم خوردهٔ او

هرچه ناخوردهٔ می نمود در او — برگ یکیک درست بود درو

روشنم شد ز عقل چندانی — کز دهانش کم است دندانی

شاه گفتا که از سه چیز نخست — هرچه گفتند راست بود و درست

وان سه دیگر بدانش و تمییز — روشن و راست گفت باید نیز

باز یکتن زبان راز گشاد — وآنچه در پرده بود باز گشاد

گفت کاول دمی که از من رفت — ماجرا زانگبین و روغن رفت

آنچنان بود در خس و خاشاک — دیدم آلایشی چکیده بخاک

مگس

مگس افکنده بود یکسو شور — سوی دیگر قطار لشکر مور

هرچه بروی دوید مور بجهد — حکم کردم که روغن است نه شهد

وانگه سویش مگس نمود هجوم — بفراست شد انگبین معلوم

شخص دومین زبان گشاد که من — انگه بروی سوار گفتم زن

آنچنان دیده شد که گشت یقین — اثر زانوی شتر بزمین

گشت پیدا ز پهلوی زانو — نقش نعلینهای کدبانو

تری نیز دیدم از یک سو — برگرفتم ز خاک و کردم بو

نفس از آن بوی در گداز آمد — جوش شهوت در اهتزاز آمد

کردم اندیشه را بخاطر فرد — که سوار شتر زن است نه مرد

گفت سیوم که رای من بنهفت — زان سبب حامل گرانش گفت

کاندر آنجای کان جمازه نشین — بر جمازه سوار شد ز زمین

دیدم آنجا که نقش پاس نشست — گشته پیدا بخاک نقش دو دست

گفتم این حامل گران بار است — کز زمین خاستنش دشوار است

انکه در خاک دست سائی شده است | از پی خاست چار پائی شده است
شاه کز هر سه تن شنید جواب | بنده شد زان فراستی بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت | ساخت برکی چنان که باید ساخت
زان نمودار دور بینی شان | کرد رغبت بهم نشینی شان
منزلی داد شان درون سرائی | تا بود نزد شان بخلوت جائی
دل چو کشتیش فارغ از همه کار | تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو به تنهائی | باده خوردی بمجلس آرائی
کوش کردی دم نهانی شان | بهره جستی ز کاردانی شان
مغز معنی که دیدی اندر پوست | نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزد شان یک روز | بره و می درونه افروز
همه با هم نشاط پیوستند | شاد و خندان بباده بنشستند
چون دمی چند کرد هر یک نوش | و آمد از می درونها در جوش
باز میگفت هر یکی کم و بیش | داستانی بقدر دانش خویش

انکه مهر بود

انگه مه بود چابک اندیشه | باز گفت از دل خرد پیشه
کین می کآدمی کمست در او | گوئیا خون مردمست در او
دومین رازدان کارشناس | گفت ز اندیشهٔ درست قیاس
کین بره گوئیا نه پاک رگ است | پرورش یافته ز شیر سگ است
سیومین نقشبند عقده گشای | باز گفت آنچه روی داد از رای
کین ملک نی ز شاه آزاد است | دانم از پشت مطبخی زاد است
ملک اندر کمین دیواری | گوش میداشت سوی گفتاری
تا هر آن خرده کاید از سه حکیم | کندش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوشه گیر شدش | دل نازک گمان پذیر شدش
بس که جوش درونش ابتر کرد | سر بخلوت سرای شان در کرد
هر سه تن طیره دار بر جستند | با ملک چون نشست بنشستند
شه بفرمود کین زمان بنهفت | هر چه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانهٔ شان | که شنیده ملک فسانهٔ شان

گرچه آن گفت دل پذیر نبود | باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش | باده میخورد با دل پر جوش
کرده بود آزمون گزیشان کس | نزند هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد | صحن گردون چو سبزه گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش | باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور | برده ام از فلان رز دستور
اول آن باغ بود گورستان | گو برافکند ساختش بستان
چون یکی باز خواند روشن و راست | از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جست راز بره | زد شبان قلبه چون نبود سره
گفت کان بره بود پهلوی میش | شیر پرورد مهر مادر خویش
بانگ برزد به برو تندی شاه | کین زمانت سر افکنم چو گیاه
زین سیاست که سر نه آسان است | جز باقرار راست نتوان رست
کرد روشن شبان بره فروش | کاوفتاد از گناه او سرپوش

دل نیمار جان و برد تن شست

دل ز تیمار جان و تن برداشت | پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کان بره بود در رمه خرد | گرز مه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو تیر | بچه چند بود شش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش | که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستغنی نغز | کاستخوانش بپوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص | زین کنه خواه تیغ خواه خلاص
شه چو مغز دو خرده دید درست | کشت پاش از خیال سیوم ست
چار و ناچار سوی مادر راند | راز دل را نهفته بروی خواند
در کریبانش چنگ در زد سخت | گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
ورنه بر گو براستی خبرم | تا که بوده است در جهان پدرم
از که آورده ای چو من پسری | پدرم شاد بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد | خویش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیستت ز وبال | که نهی تهمتم به پیری سال

که تواند جز آفتاب بلند | کافکند بر سریر ماه پرند
جز به دارا کرا بود یارا | که درآید به پردهٔ دارا
باز بر فرق شاه بر شد دود | رو بمادر نهاد خشم آلود
گفت گر صد بهانه پیش آری | نرهی جز براست گفتاری
بزهٔ را که کردهٔ بشمار | تا نکردم بکشتنت بزد کار
مادرش کز درون دود نداشت | عذرها گفت هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز | هست گاهی قصاص بی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم | کرد خود را بدست خون تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت | بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت
روزی از روزها بفصل بهار | شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم وز خوبان طاق | خفته تنها تری درون رواق
خواب چون رخت بر کران آورد | مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان | آرزویم ز دستبرد عنان

در دل آمیختم

در روی آمیختم چو مردم مست
جوش دل مُهر عصمتم بشکست

هر چه در سر نوشت بود مرا
نفس بی عافیت نمود مرا

نم چو در شاخ نو بهار آمد
میوه چون نتوانم بار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش
سر فکنده خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو دو حیران گشت
واز چنان پرسشی پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده
واز تحیر نه مُرده نی زنده

شد بخلوت سرای مهمانان
بی زبان گشته زان زبان دانان

چون گذشت از شراب دوری چند
راز بر گرفت مستیی چند

گفت کالبچه از شما شنیدم راز
همچنان یافتم چو جستم باز

روشن و راست بد چو هر دو بچه خبر
روشن و راست گفت باید نیز

کاین همه کار با که پنهان بود
بچه دانسته شد کز نسیان بود

گفت یکتن که من چو خورم می
دیدم افزائیش غم اندر وی

از می افزائیش طرب باشد
چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال — بود هم زین نمط جواب و سوال

روشنم گشت کان شراب چو نوش — دارد از خون خاکیان سر و جوش

گفت دویم که من به بره مست — چون بر آهنگ خورد بردم دست

دل ز یک لقمه شد بسوزش و تاب — وز دهانم روانه گشت لعاب

بوی خون سگ است در رگ داشت — پهلوئی همچو پهلوئی سگ داشت

گفتم این بره نی سگ است نه گرگ — با خود از شیر سگ شده است بزرگ

سیومین گفت من حقیقت کار — گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بسی سوگند — که نباشد بهیچ حال گزند

پس جوان قصه باز گفت که من — تا رسیدم به پیش شاه زمن

هر چه دیدم بتو ز دانائی — میزدم بر محک به بینائی

طلب راز شاه میکردم — بتجارب نگاه میکردم

از نشانهای تخت و تاجوران — کادمی را توان شناخت دران

باز جستم یکی از آنت نبود — جز دم شوربا و نانت نبود

نامدت

نامدت هیچ ره سخن بزبان — که نه برزد از ان حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود — برنمودار بد کواهی بود
کرد درویشن فراستم بضمیر — که خمیراست نسبتت نه سریر
شه فرو شد ز حیرت اندر خویش — سخن از وی برون نیامد پیش
کفت کز داد نیست شاهان را — رنجتن خون بیکنا هان را
غضبم تا عنان نبرد از دست — رخت همان بناقه باید بست
وانکهی کفت جمله را خندان — کاوزین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمییز — یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش موجب هنراست — هر چه پیش است سود پیشتر است
لیک کردند جهان بهائی — نتوان بند کرد در یکجائی
زین نمط خواند عذرها بسیار — پس هر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شاد مانه خویش — ره کرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند — چون بدربار سرفراز شدند

پدر پیر شاد مانی یافت | بار دیگر ز سر جوانی یافت
بس که از خوشدلی تمکین کشت | موی کافور کونش مشکین کشت
کشت روشن بهتری پسران | بالش مشکفام تاجوران
چتر مشکینش داد با همه چتر | دیگران را لوای مشکین تر
رنگ مشکین شعار عباسی است | زیور آرای چرخ شاهی است
ظلمت شب که مشکفام بود | بهر آسایشش تمام بود
خون تر در میان نافهٔ خشک | تا نکردد سیه نباشد مشک
خط و خالی که دلستان دارد | مشک رنگ است زیب ازان دارد
شاه کز تاز نین مشکین موی | این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه خورالعین | کل در آغوش و مشک در بالین

گوتر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت دوم و در گنبد زعفرانی
شکر خنده طرب نمودن و با آفتاب نیمروز خانه کرم ساختن

چون زر افشان شد آفتاب بدشت | دامن کوهسار پر زر کشت

روز یکشنبه آن ستارهٔ روز — شد در ایوان زرد بزم افروز

رغبت برج زعفرانی کرد — خانه را خلد جاودانی کرد

جامه را نیز کرد خندان خند — زعفرانی چو آفتاب بلند

کفت خورشید نیمروزی را — رخ کشادن جهان فروزی را

هر کرشمه که او نمود به پوست — ناوکی بود در درونهٔ دوست

شه بنظارهٔ چنان منظور — ماند حیران چو هندوان در نور

باده بر روئی سرخ کل میخورد — تا فرو رفت ز آسمان کل زرد

شب چو نوکرد پرده داری خویش — کوهر آمود بر عماری خویش

سر ببالین خوابگاه نهاد — بازو اندر سران ماه نهاد

داد فرمان که ماه شکرخائی — کوید افسانهٔ نشاط افزائی

نازنین بر زمین نهاد جبین — کفت کای شهریار روئی زمین

بخت همواره همعنان تو باد — سر بد خواه بر سنان تو باد

هر مرادی که بشمری ز انکشت — بیکسیک جمله بادت اندر مشت

شرم باشد که پیش دُرّ دری | گهر بار اکشم بجلوه گری
لیک چون شه اشارتم فرمود | هرچه دارم برین فشانم زود
ریخت چون زین نمط زلالی چند | گفت زین بیشتر لبالی چند

افسانه گفتن خواب آلود نیمروزی قصهٔ حسن زرگر که پیل زر ساخته بود

زرگری بود در خراسان طاق | شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام بر هنرمندان | گشته چون نام خویشتن خندان
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت | ساختی آنچنانکه نتوان ساخت
وقتی از دستکاری دلجوئی | ساخت پیلی گران ز صد من روئی
تا روانی بود بهر جایش | چار گردش نهاد در پایش
چون بپرداختش ز نقش و نگار | واز نکوئی چو صورت دیوار
پیش فرمان روائی شهرش برد | بوکیلان درگهش بسپرد
پیش بردند و شاه کرد نظر | ماند حیران در آن کمال هنر

بلی اشارة عن نظم الشاعر

پس اشارة نمود هم بشتاب — تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواهم ز چو تو استادی — که نهی زین نمونه بنیادی

پیل کز روی کرده پرداخت — سازی از زر چنانکه باید ساخت

زر برون برد مرد چابک دست — رفت در کارگاه خویش نشست

نقد را سکه در عیار آورد — دمه و کوره را بکار آورد

روز و شب کوشش هنر میکرد — واز هنر کار زر چو زر میکرد

تا برآراست از پس ماهی — زنده فیلی فراخور شاهی

چون شد آن پیکری شگرف تمام — در زمان کرد پیش شاه خرام

کار خود کز هنر نداشت قیاس — برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونهٔ کارش — متحیر شد از نمود ارش

گرمش کرد و چار من زر داد — مزد دستش چهار دیگر داد

پس به پیشش برآمد از پی گشت — طرفی گشت و جانبی بگذشت

زان تماشا که بود طرفهٔ دهر — گفتگوئی ازو فتاد بشهر

هر کجا زیرکی و دانایی — نقشبندی و پیکر آرایی

چون بدیدند در هنرمندی — خیره شد زان هنر خردمندی

حاسدان را حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد

کاردانی دگر ز غیرت کار — کرد این سکه شد بوزن طیار

گفت روشن که این خیال شگرف — زانچه شه داد کمتر است بصرف

مایهٔ کارگر هزار من است — نه بجای است و در یکی سخن است

شد بران تا چه بازد از سر دست — که در آرد به پیلبند شکست

گفت اگر پیش شه گشایم راز — پیل را شه نیفکند بگداز

ور شوم سکه را بوزن دلیل — در ترازو چگونه گنجد پیل

ور زبان از سخن کنم کوتاه — قلب کاری برو خزینه شاه

چارهٔ آن که هم ز خانهٔ او — آگهی جویم از فسانهٔ او

پس باندیشه گشت چاره سگال — تا برون آورد ز پرده خیال

جست رائی بکوشش فن خویش — کآشنا کرد با زنش زن خویش

هر دم از تحفهای طبع انگیز — کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت — که بنقریر باز نتوان گفت

شرط اخلاص را بجا نه نماند — راز پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان خون آشام — زهر در جیب و انگبین در کام

دید چون پخته کارسازی خویش — ریخت بیرون ز پرده بازی خویش

گفت با زن که چون به بینائی — سوی کز با نوئی حسن رائی

فرصتی بینی و مزاجی نغز — گرم در پوست در دلش چو مغز

آری از هر دری بگفتارش — گوئی انگاه بی غرض وارش

کالبچه جفت تو نقش پیل کشید — ناقدان را بدیده میل کشید

مثل آن زیر چرخ مینائی — در نیابد بهیچ بینائی

این شگفت ار چه بس بسر هنر است — لیک وزنش ازان شگفته تر است

کرکسی خواهدش که بر سنجد — در ترازو درست چون گنجد

زو بپرس ار بداند این هنجار — نیست همتای او بهیچ دیار

این وزینساش آشکار و نهفت | باز گوئی چنانکه دانی گفت
زان زیرک مزاج دوراندیش | زیرکانه نهاد پای بپیش
تحفهٔ برگرفت و ره برداشت | رفت جائی که کار در سر داشت
تحفه را برد پیش کدبانوئی | چون دگر باز گشت هم زانوئی
که بافسانهٔ کهی بفسون | از دلش خورده میکشید برون
تا وی از کاردان خود بدلیل | پرسد آئین برکشیدن پیل
هر نمط کرد وصف کالارا | پیل دان کبخ پیل و بالارا
زیر و بالا نمود چندانش | کز سخن نرم کرد سندانش
کردش این سکه در مزاج درست | کز حسن وزن سکه داند جست
شب چو شد پیل بند خوارائت | چرخ زالجم بساط هنر آرائت
حسن از کار که بخانه رسید | مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خود فراغت یافت | از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوئی | در کنارش خرید رو بارو ئی

خواجه را دل در اهتزاز آمد | ناز بین در نشاط و ناز آمد
هر دو در نسبت زنان شوئی | تازه کردند رسم و جوئی
سیمبر نیز پیش محرم خویش | باز میکفت شادی و غم خویش
خواجه میکفت در نهان با جفت | آنچه با او به پرده باید کفت
چون ز هر کفتکوئی ره پرداخت | سخن از پیل و وزن پیل انداخت
کفت کاری در هنر بعالم طاق | فیلسوفی بزیر سبز رواق
از هنرهای بیکرانهٔ تو | رفت کرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو هر چه قصه پیش کنم | ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده ئی تست | دری از سحر باز کرده ئی تست
هر چه از پای دیدمش تا سر | هست جایش ز جائی زیباتر
لیک یک مشکل آمدم بخیال | پرسم از تو پاسخم دهی بسوال
مرد کفتا که هر چه میدانم | از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کردت بضمیر | تا کنمت یکان یکان تقریر

زن بدو گفت کاین خیال شگرف | که در و زر هزار من شده صرف
صنعتش گرچه از حد افزون است | صنعت وزن کردنش چون است
گر ترا باشدش تصور چیست | که توان برکشیدنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم | شادیم هست و شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم | صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز | کز کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشیاران | بزم جان ز دست همکاران
نغز گفتا آن حکیم دوراندیش | که هنر هرچه بیش دشمن بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش | باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر پوست | نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی | با که گوئی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست است درست | که مرا محرمی دگر نه چو تست
لیک آخر زنی هیچ زنی | نتوان داشت محرمی سخنی

زن که در عقل

زن که در عقل بی کمال بود — راز پوشیدنش محال بود

زن بدو گفت کای ز دانش دور — زن بود شوی خویش را دستور

هرچه باشد ز مردمان بنهفت — جز بجفت عزیز نتوان گفت

من که بودم همیشه محرم تو — با که گفتم ز شادی و غم تو

تا چنین مهر بر دهان داری — واز من اسرار خود نهان داری

مرد گفت این سزای گفتن نیست — قصه جز از در نهفتن نیست

گر برون ریزم از دل این فن خویش — خون خود خود کنم بگردن خویش

زن که بر مرد کامکاری داشت — دل بکار ستیزه کاری داشت

کوشش و جهد در میان آورد — عصمت شوی را زیان آورد

خواجه کو را زبون فرمان بود — راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست — هرچه پرسی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان باید — کاین خزینه ز بند نگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست — که نیارد ز قفل راز شکست

انگهی خواجه برگشاد زبان — گفت با آفتاب نوش لبان

کانچه پرسیده شد ز من بدلیل — شکل هنجار برکشیدن پیل

آنچنان باشدش طریق صواب — که درآرند کشتی در آب

در میانش نهند پیل شگرف — در مقامی رود که باشد ژرف

پس به بینند در میانهٔ رود — چه قدر میرود سفینه فرود

چون حد آب را کنند نشان — پیل بیرون برند پیل کشان

از گل و سنگ هم بدان مقدار — سخته سخته کنند کشتی بار

تا خط آب بر قرار رسد — وان تری بر نشان کار رسد

آن قدر من که با نشان باشد — وزن مقدار او همان باشد

آنگه وزنش کم است و نامفهوم — بیش و کم اندران شود معلوم

زن از آن گونه حکمتی که شنید — در عجب ماند پشت دست گزید

آفرین گفت بر هنرمندیش — شد بجان بندهٔ خداوندیش

هر دو با هم بعیش جان افروز — خواب کردند شاد و خوش تا روز

از کرا

ز گرمی صبح چون ز کورهٔ خاک
موج آتش دمید بر افلاک

خواجه کهتر بسوی دوکان تاخت
با نوئی بر کف خانه همان ساخت

آمد آن خواهر زبانی باز
باز بانی فریب ناک و دراز

چابلوسی ز حد فزون میکرد
در هر افسانه صد فسون میکرد

تا چنان کردش از فریب و غرور
کز دلش کشت به کامانی دور

خانه را اعتماد بروی داشت
واز غریزان صحبتش پنداشت

همه بهمان خود کشا دیرو
مهر خویشان خود نهاد برو

پیش او ریخت هر چه در جان داشت
جز همان نکته را که پنهان داشت

هر دو با هم در آمدند بکار
میزبان ساده میهمان طرار

هر زمان میهمان رنگ آمیز
شکل دیگر شدی طلسم انگیز

تا پس از مدتی بزرق و فسون
آن سخن نیز رو کشید برون

چون کلید خزینه کرد بچنگ
قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پنج هفت فتنه سکال
واگهی دادش از مجاری حال

پیش شه رفت و حال روشن کرد — دوستی را بکام دشمن کرد

مرد پر غیرت و مخالف رای — یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد — دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل زر که دانا ساخت — زانچه دادی کمست در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه — از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن هنر پیوند — نه به تنها اساس کار افکند

هیچ دانی که گاه وزن عیار — مشرفان چند بوده اند بکار

تا تو زینسان بعبرتی که فتاد — کنی او را بقلب کاری یاد

مرد گفتا که گاه سنجیدن — هم تو خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز دزد بستان مال — ورنه بادات خون بنده حلال

گفت شه کاینچنین نگارش نغز — چون دهیم از شکستنش پا نغز

ور درستش برین نمط مانیم — وزن او ناشکسته چون دانیم

مرد حیلت پژوه گفت که من — سنجمش ناشکسته هم بر من

بی بهنجار

پس بهنجار وزن کشتی جوئی
کز زن کاروان رسید به شوئی

همه یکیک بشرح باز نمود
باورش داشت هر که بیش شنود

شه چو در گوش کرد گفتارش
سهل بشمرد سکهٔ کارش

داد فرمان که باز جست کنید
صدق آن ماجرا درست کنید

کاروانان روان شدند شتاب
بپل بردند بر کرانهٔ آب

پل سازنده را طلب کردند
روز در چشم او چو شب کردند

بر طریقی که گفت چاره سگال
یافت منزل بکشتی آن بمثال

تخته کشتی از چنان باری
رفت در زیر آب مقداری

تا بجائی که شد نشان تری
نقش بستند در دل حجری

وانگهی پل زنان برون بردند
سنگ بر جای او درون بردند

سنگ سنجیده در ترازوی کار
میفکندند من بمن بشمار

چون به هنصد منش شمار رسید
تری آب بر قرار رسید

زان هزاری که سکه داشت اساس
صد منی بود کم بوزن قیاس

مرد صناع راز قلابی — دست بستند بهر بی آبی

همچنان بسته پیش بردندش — با مینان شه سپردندش

شاه ازو باز جست قصهٔ حال — او نیامد کم از جواب و سوال

گفت کاری نه از رهِ دزدی — لیکن از تنگ و تاب کم مزدی

صد منی بردم از هزار منت — گر به بخشی زکوة جان و تنت

ورنه اینک نهاده ام بر جای — بهر این روز را درون سرای

تا به بینم که آن نگارش چیست — کس تواند که برکشد بدرست

هر که داند بوزن او هنجار — من بشاگردیش کنم اقرار

وانکه نتواندش که بر سنجد — ساز آن در دلش کجا گنجد

داشتم چشم انتظار بسی — وزن آن سکه در نیافت کسی

تا من از دخل صد منی کم و بیش — مزد آن دانش آرمش در پیش

این نفس هم ز من برون افتاد — تا مخالف بآزمون افتاد

من چو این پرده خود گشادم باز — پرده پوشی چرا کند غماز

چون من

چون من از گفت خود گنهکارم — هرچه بر من رود سزاوارم

شاه فرمود تا ز خانهٔ او — در خزانه رسد خزانهٔ او

کاردان شتافتند چو باد — باز کردند خانه را بنیاد

آن زر و گنج دیگر از کم و بیش — همه بردند شاه را در پیش

شه فرستاد در خزانهٔ خاص — پس طلب کرد خواجه را بقصاص

بود میلی ز شهر یک فرسنگ — از فرودش فراخ و بالا تنگ

صد گز از خاک برکشیده بلند — سرش ایمن ز نردبان و کمند

شه بر آنکس که خشمناک شدی — بردی آنجاش تا هلاک شدی

نرسیدیش چون خورد آشام — چند روزی شدیش کار تمام

بر حسن شد بخشم چون رایش — هم در آن میل ساخت ماوایش

داد فرمان که هم بران زبرش — برکشند و زنند قفل درش

بسته شد روزنی که هر جا بود — جز همان روزنی که بالا بود

او بروزن نشسته با دل ریش — چشم حیرت گشاد در پس و پیش

زیر و بالا نظاره میکرد | با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور | همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته پی رفیق و دلیل | گام بر گام تا بسایه میل
چون نکه کرد خواجه بارش بود | زن نادان و خام کارش بود
آمد و ناله برکشید بلند | گریه میکرد و روی خود می کند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر | سود کی دارد فغان و نفیر
شاد نادانیت بدین روزم | تا کشد روز بد بدین سوزم
چون بجان اوفتاد کار خاص | کوشم اکنون بجان برای خلاص
انکه هست این شکنجه محکم ازو | هست امید رهایم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند | سیر ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام | نکند جستجوی نافرجام
رفت و آن هر دو را هم اندر پی | بستد و باز رفت جانب وی
چون نکه کرد خواجه از بالا | که زنش در رسید با کالا

داد شش آواز کفت بر ستار — پارهٔ قند کن بزودی یار

ده بموری که میرود بر میل — تا بالاش می برد تعجیل

رشته را زود زود میکن باز — کز نشیبش کند بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود — تا در رشته بمور و مور ربود

راند بالای میل تا رکشان — رسن فتنه بر حصار کشان

چون بنهزد یک رخنه برد بزور — ریسمان را ربود خواجه ز مور

کفت آن زود کن بیار و شتاب — قدر صد کز طناب محکم تاب

زان کار او فتاده باز بتفت — زان خرابه بخانهٔ خود رفت

رشته زان نمط که وا یا بود — خود بخانه درش مهیا بود

بستد از کنج خانه پنهانی — راه برداشت سوی ویرانی

چون بشتابان بمیل باز رسید — ساز چاره بکار ساز رسید

خواجه تا بر نشیم از بالا — بست چون سلک لولوی لالا

کفت بهوسته کز سرش بطناب — خم و پیچش کشاده دار زتاب

زان سر رشته زد گره بر تار — او کشیدش بجمله هنجار

گفت بر بند خویش را بر سن — تا برآئی دمی ببام حسن

چون سر رشته برد بر سر میل — گشت مستوره را بچاره دلیل

گفت زن چونتوانی اندر زیر — کشتیی از جان و زندگانی سیر

من که این رنج از برای تراست — بر زبر بردنم ز بهر چراست

خواجه گفتا که تا شود معلوم — که چه سانم درین خزانه شوم

زن بران گفته استواری کرد — گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه چست کرد رسن — تا کند خویش را بسلک حسن

او ز بالا طلسم دیگر داشت — با عروس انتقام در سر داشت

حلقه بود آهنین در سنگ — محکم و سخت و نی فراخ و نه تنگ

سر رشته در و کشید نخست — و اندران رشته کرد خود را چست

لشکری نیز کرد با خود یار — و انگهی شد معلق از دیوار

باز چون سوی او کرانی یافت — رسن از سوی زن روانی یافت

میهمان شد صنم بمیل بلند — رفت در زیر میزبان بکمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر — مه زبر شد عطارد آمد زیر

زن برآورد ز آسمان فریاد — گفت کز چیست بر من این بیداد

در زندان فتنه بشکستی — خود ز زندان شدی مرا بستی

گر بدانم که من گنهکارم — گر کنی زین بتر سزاوارم

این چه بی مهری و ستمکاری است — جور یاران نه از ره یاری است

چه خلاف از مزاج من دیدی — کاین ستم بر سرم پسندیدی

باز گو آمد از من کاری — تا شکایت ز خود کنم باری

خواجه گفتا که هر چه پیش آید — آدمی را ز فعل خویش آید

گر ندانی تو رنج پنهانم — من که خون خوردم از تو میدانم

گر تو بیگانه را بسنجی پیل — رهنمونی نکردهٔ بدلیل

وانچه من ز ابلهی زدم نفسی — آشکارا نکرده ام بکسی

من چرا در چنین خرابه شوم — کردمی نالهای زار چو بوم

زن چو کرد آن فسانه را در گوش
کهنه از خویش دید و کشت خموش

دل تسلیم کرد کار سپرد
ماند ه بخود فتاده کوئی مرد

وآن رسن باز بو العجب پیشه
باز رست از طناب اندیشه

رفت و بنهفت رخ بکونه شهر
تا چه پیدا شود ز گردش دهر

وآن پری شب دران نشیمن دیو
همچو دیوانه می نمود غریو

روز دیگر که بهر هیزم گاه
مردمان را فتاده زن سوراه

کرد ناگاه زاری و فریاد
هر کسی سوئی او دوید چو باد

زهره دیدند برج کیر شده
اختری در وبال اسیر شده

مانده یوسف رخی بزندانی
ناز بینی بمحنتش ثانی

باز جستند زو حکایت حال
او شد از راز خود فسانه سگال

قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شوئی
وانچش آمد بروز کار بروئی

در فکندن رفیق را بکد از
وآن بدشمن گشاده کردن راز

وان رسن بازی که کرد در رفیق
حبس او را خلاص خود بطریق

هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص خود بطریق — او در ماند

کس نیارست کز رواق بلند — بندی شاه را کشاید بند

هر کسی چون بشهر رفت ز راه — زان حکایت خبر رسید بشاه

کان هنرور به بهترین رایی — کرد زانگونه زیر و بالایی

شاه ازان چارهٔ خردمندان — ماند لب را گرفته در دندان

کرد اشارت ز بهر پرسش کار — کاوریدند ماه را ز حصار

چون بدرگاه شه رسید عروس — از درون برکشید ناله چو کوس

وآنچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان

شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود

نقش پنهان بجستجوئی شدند — در که و دشت شهر و کوئی شدند

آگهی یافت خواجه پنهانی — که بجان آمد آفت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت

پیش شه رفت کرد زاری خویش — شرمسار از گناهکاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی | که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست | بخیانت دراز کردی دست
مرد دانا نهاد سر بر خاک | گفت کای دشمن تو گشته هلاک
تا جهان است در پناه تو باد | چرخ در سایهٔ کلاه تو باد
من که اندیشهٔ مرا بشمار | یک هنر نی صد است بلک هزار
هر فنی کان به است در همه چیز | دارم از کسبی و عطائی نیز
لیکن از بیم زرق بی هنران | ساختم خویش را ز بی خبران
این نمودار زر که بنمودم | کیمیائی بمس براندودم
تا چو بینند و زر کرم دانند | کیمیا کاریم نهان مانند
وان خیانت که کردم اندر مال | نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل | آزمون کسان بسنجی پیل
چند گاهی نگاه میکردم | چشم فکرت براه میکردم
که کسی دارد این قدر فرهنگ | که شود سرگشائی این نیرنگ

چارهٔ آن زکس نگشت پدید — تا هم از من برون فتاد کلید

شاه از آنجا که رسم داد نمود — بهلا کم سپرد و برحق بود

هر کجا قلب کار و زد بود — کر سیاست کنند مزد بود

وانگه من از طریق رندان — زنده خود را کشیدم از زندان

وان زن بد که قفل را بشکست — خویشتن را کشادم او را بست

غرض آن بود کاین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه حرف بحرف

باز پرسد ز من نهانی من — کرد واگه ز کاردانی من

کر شهم بر گنه قصاص کند — مملکت را بعدل خاص کند

ور گناهم به بخشد و جان نیز — کرم و عفو بهتر از همه چیز

داشت شه نیز مهربانی او — هر چه زافسون و کاردانی او

گفت باری به بخشم این بارش — تا به بینم نهایت کارش

زانچه کردار او روا بیند — خود ز کردار خود سزا بیند

ور بود در هنر ستوده اثر — برخورد هم ز ما و هم ز هنر

شد باندیشهٔ چنین خورسند
بعد از انش خلاص داد ز بند

در صف خدمت اختصاصش داد
شغلی از شغلهای خاصش داد

چند گاه از کفایت و تدبیر
پایه والاش گشت پیش سریر

از خرد کارش آن روائی یافت
کز ملک شغل کد خدائی یافت

تا بدانی که هر که را خرد است
آرزوهاش در کنار خود است

انگه زرسیخی از پی دگران
از پی خود نهاد و گنج گران

چون بزر داشت نسبت از عامه
رنگ زر تازه کرد در جامه

روز و شب با خود آن نشانی داشت
جامهٔ زرد زعفرانی داشت

زعفرانی عجب ترین رنگ است
کونهٔ عاشقان پی سنگ است

زر که اکسیر کامرانی یافت
عزت از رنگ زعفرانی یافت

بنگران زر ز زعفرانی نیست
در عیار آنچنان که دانی نیست

آفتابی که آسمان دارد
زینت از رنگ زعفران دارد

در مزعفر فزایش و طرب است
خندهٔ زعفران بدین سبب است

شاه را چون نگار شکرخائی | زعفران وار شد نشاط افزائی
در برآورد شاه زرد قیاس | زعفران سائی گشت بر جلواس

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت سیوم بگنبد ریحانی و با ماه سبزه رنگ سقلابی و لباس خضر پوشیدن و سلسبیل جنات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گل را بساط مرزنگوش
کرد خسرو به سبز پوشی رائی | گشت رخشان چو ماه سبز قبائی
راند با همنشین روحانی | سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته شد | بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس و عیش و کامرانی بود | تا بشب دور دوستکانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج | در زمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست | رفته بیرون عنان هر دو ز دست

گفت فرمان ده سریر بلند — که شکر لب ز پسته ریزد قند
گوید افسانه گزان گفتن — در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط — سود رخ را به پایگاه بساط
گفت شاها ز جان بکام تو باد — در جهان هر چه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بد بینان — دوزخی باد همچو بی دینان
تحفه من که خاک راه بود — که سزاوار بزم شاه بود
لیک زانسان که خسروان دانند — بنده کاندر ابزرگ گروانند
من هم آنچه از فزون و کم دانم — چون ملک مکرمت برخوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن — گفت وقتی بروز کار کهن

افسانه گفتن سبز پوشن بهشتیه حکایت طوطی

بود فرماندهی بهندوستان — شهر و کشور ز عدل او بستان
هر چه در خسروی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهاندارے — خاص آئین میهمان داری

ساخته مهمانسرای خوب — یکبیک ساز او همه مرغوب

هر غریبی که آمدی از راه — در فزود ویش ناز و نعمت و جاه

باز جستی ازو عجایب دهر — واز هنرهای او کرفتی بهر

تا رسید از قضا بش مهمانی — زین جهان دیده و هنردانی

جادوئی کز دم فسون پرداز — مرده را جان بتن گشیدی باز

شاه مهمان نواز و بخشش اندیش — دلنوازی نمودبش از حد بیش

چون بپرداخت زار جندی او — جست بهره ز بهره مندی او

مرد دانا ز شرمساری جود — داد بیرون هر آنچه در وی بود

زانچه میکرد شاه را آگاه — بخشش از ان گشته بود حاصل شاه

نادم از نکتهای جانی رفت — سخن از مرک و زندکانی رفت

شاه کفت آنچه در جهان هنرست — کاو می زاده را بران کذرست

از هنر پروران به بخشش برک — کسب کردم مکر که چاره مرک

چون بنود این کلید در مردم — بسته این در بچار ناکردم

زین سخن ره روی بیابانی
زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفتا ای خرد یجان تو چیست
سبب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیله عذر اندیش
که شود پرده پوش خنده خویش

غنچه گر باز کرد ور نپوست
آنچه بشکفته بود باز نه بست

چون دم عذر دلپذیر نبود
گفت چیزی گران گزیر نبود

که مرا چون بجستجوی هنر
شرق تا غرب گشته شد یکسر

هر کجا در زمانه نیرنگ است
که نیرو هنده را در و رنگ است

اندک اندک بهر ده و شهری
برگرفتم ز هر یکی بهری

تا رسیدم باوستادی چست
که دم از نقل روح زد بدرست

بفسون جان ز خود برون بردی
در دگر قالبد درون کردی

عمری از خلق روی پیچیدم
خدمتش را بجان بسیچیدم

تا چنان شد ز شرمساری من
کین فسون داد یاد کاری من

هر چه من ز و گرفته ام تعلیم
گر تو جویی ترا کنم تعلیم

شاه گفتش که باری اول کار — آزمونی بیابدیم ناچار

مگسی را بگشت خواجه بتفت — از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او پرید و این افتاد

قدری کرد سو بسو پرواز — باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست از زمین خندان — ماند بینندو دست در دندان

گفت اگر آگهم کنی زین حرف — یادگاریم باشد از تو شگرف

وانچه من دارم از جواهر و گنج — نیمه پیشت آورم بی رنج

گفت دانا که زر کدام خسیست — هنر من مرا خزینه بس است

انگه او کیمیای جان دارد — زر چه باشد که دل بدان دارد

عهد کردم که بی توقع خواست — در تو آموزم این هنر که مرا است

کار فرما چو عهد محکم کرد — کار دانش بکار محرم کرد

در وی آموخت آن فسون سازی — تا ش بازی نمود جانبازی

پس ز دانش بآزمون آمد — جیفه جست در فسون آمد

بفسون جان خویش در وی بست — این ز پا او فتاد او بنشست

سخنی گفت و جانبی برگشت — کآزمونش بصدق باور گشت

پس دُر خود بدرج باز نهاد — دیده در پای سحرسازی نهاد

راه رو رفت و شاه دولتمند — داشت پوشیده راز خود یک چند

پس باندیشه گفت با دل خویش — که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهرهٔ بکس نرسد — نفسی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت — زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم — کس نیاموزد و بخاک برم

چندگاه این خیال می سنجید — وین هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور — راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت رمز جانی خویش — خاص کردش برمزدانی خویش

روزی از قلبگاه در نخجیر — دور ماندند بادشاه و وزیر

شاه صیدی به تیر کرد هلاک — خواست بندد بگوشهٔ فتراک

گفت دستور

کفت دستور خارج اندیشه — کای هنر پرور خرد پیشه
صید مرد است وصید که خالی — سیمیائی بانما حالی
شه ندانسته بود کان به عهد — در نهان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب کرامی دور — کرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست وراه پیش گرفت — دامن اختیار خویش گرفت
لشکر از هر طرف فراز آمد — شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد — با بتی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود — خدمتش را چو زیردستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه — کاهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش — آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور — تا خورد آب کوثر از لب حور
بنشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار بر دو سوی دوش — صنم از جای خویشتن برجست

هم بهنجار کار او دریافت — کآن خزینه متاع دیگر یافت

خواجه چندان که پیش زاری کرد — دل با نو کم استواری کرد

گفت اگر خون فشانی از تن من — نرسد دست تو بدامن من

لیک چندین صبور باید بود — تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی — با تو باشم چنانکه میخواهی

ور هم افسون او برو بستی — دست خود باز کش ز همدستی

گر بنظاره میشوی خورسند — بس بود سایهٔ ز سرو بلند

ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر — جفت من آتش است با شمشیر

چون نگه کرد خواجگان مهروئی — هست صادق بحق گذاری شوئی

آفرین صد هزار بر وی خواند — هم بچشمی ز دور قانع ماند

وآن طرف آهوئی بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد

جسته میزد بهر چرا خواری — در جگر سوز و در دل آزاری

کرده هر کوه و دشت و ویرانی — هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی

روزی اندر سواد صحرائی
جسته میزد چو پی سر و پائی

دیده افتاده طوطی بگذر
سبزتر در میان سبزه تر

کرم زآهو نهاد بیرون پای
ساخت اندر نهاد طوطی جای

جان شیرین بدان شکر خاراد
خضری را دم مسیحا داد

در هوا رفت و گشت در پرواز
تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت کرائی
کرد گشتند بروی از هر جائی

چون بدانش بزرگ دیدندش
بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضهٔ چو بهشت
دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد ز هوا
سبزه در سبزه پر کشیده نوا

اگهی شان نبود تا صیاد
رشتهٔ دام را شکنجه بداد

بود صیاد نشسته در تف و تاب
آب جویان بجوئی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران پند
که نمی بینم ایمنی زین بند

زین کرندی که راه در جان یافت
جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید کرتا بجان صید نتاخت
خویش را مرده زود باید ساخت

پیش ازان باید اینچنین مردن
بوکه زین فتنه جان توان بردن

همه کفتند کانچه فرمائی
کردنی شد بجان بینائی

کفت تو حرز جان خویش کنم
کر نمیریم چشم پیش کنم

همه خفتند مرغ کار کذار
ماند بر پاس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز
تا سر دام را کشاید باز

دید کز صد حذر که پنهان داشت
یک حذر بود کانچنان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود
مکر از خود هراس شان بربود

دام را باز کرد و رخت برون
طوطیانرا بخاک طوطی کون

بر پریدند مردکان بهوا
زنده از دام برکشید نوا

کفت صیاد را که دل خوش دار
زین زیان سینه ناخوش دار

هر چه حاصل شدی ازین دانت
من تنها دهم دو چندانت

طوطی دان مرا بدانائی
که کند در سخن شکرخائی

طوطیان کز شکر خورند و نبات
خضرم من که ریزم آب حیات

مرد چون کوش کرد گفتارش
خیره ماند از شکرفی کارش

دام بر دوش کرد و راند بشهر
تا زبخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری
تا کند تحفه را خریداری

دید کآمد میانهٔ بازار
شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده
بند و آسا بکل برآموده

نرگسش از کرشمه شور انگیز
گشته عشاق را بغمزه ستیز

تا کهان در رسید تیز آهنگ
پس بصراف زاده برزد چنگ

گفت من دیدم امشب اندر خواب
با تو خوش بوده ام به نقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز
همه شب کام رانده تا روز

با چنین نیکوئی که من دارم
مرد شب شد هزار دینارم

گر بدین طعم دهی کرم دانم
ورنه من خود بعشق لبستانم

پس که زنبان بسی فسون آورد
پور صراف را زبون آورد

درزده شوخ چنگ در دامن — خلق گرد آمده به پیرامن

باز میگفت هر یکی کم و بیش — سخن بر قیاس دانش خویش

حجتی کس چنان نداشت درست — که شود دعوی مخالف سست

ماند ازان گونه در عجب صیاد — کش ز صید خودش نیاید یاد

طیره شد طوطی هنر پرواز — داد صیاد خویش را آواز

گفت آن هر دو را بسوی من آر — تا بآسانی آید این دشوار

مرد صیاد کان حدیث نمود — هر دو را خواند پیش طوطی زود

در دویدند هر دو مشغله ساز — باز گفتند پیش طوطی راز

گفت اگر از دو سوی باشد عهد — که ز انصاف نگذرند بجهد

ماجرا را چنان شوم دستور — کین غبار از میانه گردد دور

شرط پیمان درست شد ز دو سوی — که کس از گفت او نتابد روی

طوطی آورد روی در صراف — گفت هان بدره درم بشکاف

بر شمار آنقدر که میگوید — تا چنانش دهم که می جوید

چار تا چار مرد سیم گذار — بدره را باز کرد بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم — سیمبر خواست تا ربابد سیم

گفت طوطی که این سخن نه سزاست — باید آئینه که گوید راست

کآنچه من دارم اندرین سینه — نیست او را دمن جز آئینه

داشت آن رشک قبله جمشید — با خود آئینه به از خورشید

در زمان بهر آن معائنه را — پیش طوطی نهاد آئینه را

مرغ کف آنچه سیمبر درخواست — برشمارید پیش آئینه راست

چون درم جمله در شمار آمد — عکس در آئینه بکار آمد

کرد اشارت بماه شکروش — که زر اینک در آئینه است بکش

کان عمل کز خیال کشت درست — مزد نیز از خیال باید جست

زین تحکم که کرد طوطی ساز — ماند حیران نگار شعبده باز

در تماشاش خلق پشت به پشت — لب گزیدند کاه و کاه انگشت

گشت نظارگی چنان بسیار — کز خریدار تنگ شد بازار

ناز صیاد هرچه افزون بود — نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی — زان شکر خوار مرغ شیرین گوی
حرم شه که بود با دل ریش — در وفاداری مسافر خویش
میگذشتش بکنج تنهائی — روزگاری بناشکیبائی
غم میخورد غمگسار نداشت — مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادر دهر — اینچنین مرغ آمده است بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور — زود نزدیکش آورند ز دور
تا در آن بیدلی و بی سنگی — مونسی باشدش بدل تنگی
پیشوایان شتافتند چو باد — تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش — آنچه میخواست پیش دادندش
آوریدند بهر دستانی — طوطی را بشکرستانی
با نوش پرسشی نمود بگفت — او دُر افشاند کلک گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی — کرد شیرینی و شکر ریزی

قفسش

قفسش ساخت با نوار زر ناب | پس در آویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی ز اندوه فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
زو بصد لابه در شدیش بپوست | رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادان ز سازکاری بخت | بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش | سایهٔ هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی | کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سریر گردش دور | غصهٔ خویش و قصهٔ دستور
وان گرفتن بچرم آهو جائی | سبزه بر سبزه گشتن آهو پائی
وان پریدن بدشت پیمائی | در صف طوطیان صحرائی
وان گزیدن بدام حیله گران | بند خویش و رهائی دگران
وان در آئینهٔ نمودن کار | سیم را کردنی بعکس شمار
تا بدانجا که بختش آنجا برد | که دلش در شدن تمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش | خون چکید از مژه برخسارش

خاست از پیشگاه تخت چو باد | بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه | مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج | تا ز رویت شدم سعادت سنج
واین زمانت که با من است نشست | نیز گوئی که نیستی در دست
جفت هر کس ز جنس وی باشد | آدمی جنس مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن تست | غم مخور کان کلید نیزم هست
چاره آن شد که از دم تزویر | خویشتن را دهی برای وزیر
گوئی او را که هر چه داری کام | بیکی شرط از آن تست تمام
آنگه جان عزیز هر زمنی | چون همی ریزی از تنی به تنی
زین فسون دم دهی به بینش | که برآری ز کالبد جانش
قالبی مرده پیش اندازی | تا شود هم دلش بدمسازی
او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش | من درآیم بآشیانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت | مرده گوئی که زندگانی یافت

چون

چون درآمد بوقت خود دستور — تا کند ماه را نظاره ز دور

خاست سرور وزان ز گوشهٔ تخت — جای دادش بنزد خویش چو بخت

گفت دستور خیر هست که دوست — با من امروز مغز گشت بپوست

بچه خدمت چنین بلند شدم — که بدرگاهت ارجمند شدم

کرد زیبا نگار حیلت جوی — بتکلف چو شرمساران روی

گفت نبود کنون قرار مرا — کاریت کرد شرمسار مرا

باز دیدم بدانش آگاهی — روشنم شد که تو همان شاهی

لیک یک آزمون دگر دارم — تا ز دل زنگ شبه بردارم

آزمون آنکه آن مسافر چیست — داشت افسون نقل روح درست

بفسونی ز خود برون رفتی — در دگر کالبد درون رفتی

آنچه بایستی اندرو بودی — باز ره سوی خانه پیمودی

گر ز تو بینم آن چنان هنری — تو شهی خاک بر سر دگری

من همان بنده ام بجان عزیز — خواهم جفت ساز خواه کنیز

خواجه کش در دل آن تماشا بود | کار زومند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بگنج | از پی گنج سیم شد پی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمان است | راضیم گرچه حکم بر جان است
چه متاع است جان چاک دلشم | کز دل و دیده پیش تو بکشم
انکه آتش هوای دمساریست | بازی جانش کمترین بازیست
کو بیارند زود جانوری | تا نمایم نظارهٔ هنری
کلرخی در زمان دوید چو باد | مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی بهنجاری | که نیامد بقالب آزاری
وانگه آهسته در فسون آمد | بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ چست از جای | تن بیجان در اوفتاد و زپای
چون نبی دید شاه قالب خویش | سبک آمد فروز مرکب خویش
رفت در هیئت منظر جانی | بیخ نوبت زمان بسلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت | کشته را بین که بار دیگر کشت

جفت فرود

جفت خود را ران وفاداری | کرد چون مخلصان هواداری
پس گرامیش کرد مهر افزود | زان گرامی ترش که اول بود
قدر او انچه داشت افزون کرد | دیگران ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زان وفا که داشت بهست | طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت ز طوطیان تعلیم | سکهٔ ملک را نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنس شان پنداشت
بامدادان سر لباس ریحانی | کرد چون طوطیان بستانی
سبزه ریحانی است رنگی نغز | داد بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین است | باغ را زیور از ریاحین است
گل عذاری که خار خار دل است | خطر ریحانیش بهار دل است
چون صنم مست کرد پنهانی | شاه را زان شراب ریحانی
شه فروخفت و یار زیبا هم | همچو ریحان و یاسمین با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت هفتم و گل افشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار تاتاری گلاب گل گلگونه از بلیله نوش کردن

در سه شنبه که صبح لعل دمید — رنگ گلنار لبت برخورشید

شاه بهرام گور چون بهرام — گشت گلنارگون بجامه و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد — واز دل اندوه دهر بیرون کرد

لعبت تنگ چشم تاتاری — آمد از غمزه در جگر خواری

بر میان چست کرد گیسوی تر — موی را هم ز موی ساخت کمر

خدمت شه بآرزو میکرد — شاه میدید و آرزو میکرد

همه روز ان طرف مهیا بود — کشتی باده همچو دریا بود

شب چو پروین نمای گشت سپهر — ماه برخاست زین زبور مهر

داد فرمان خدایگان سریر — کاید آن ماه روی در تقریر

بفسون و فسانه چو بنات — مغز شه تر کند بآب حیات

سجده بندگی نمود عروس | کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت | زیر پایت همیشه پایه تخت
سر که کرد در دوستیت تو پاک | باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار | که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری | زان کشایم دمی بمغذوری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش | گفت وقتت زوقتها زین بیش

غنچه کشادن بهار گل روی بادهای خوشبوئی و بلبل وار
افسانه عاشقانه گفتن و پیالهای می تاب نوشیدن

حکایت پنج یار که از ملتان متوجه بولایت شده بودند

پنج یار هنرشناس و جوان | از حد ملتان شدند روان
زان یکی بود پادشه زاده | از بزرگی بخردی افتاده
بود بازارگان بدان دگری | مایه بیش و قماش بیشتری
سیومین بود نقب گیری چست | کآهنش پنج کوه کردی سست

شخص چارم درودگر اوستاد | موشکافی به تیشهٔ پولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف | که بگل یافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف نواخت | کاو بیگاه برگ شان می ساخت
همه باهم موافق و دمساز | در حد کامرو شدند فراز
کاربان زان زمین مشک سرشت | سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار | خیمه بر کرد کاربان سالار
وان جوانان نغز کام بکام | مینمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی | قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرداز | سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند | چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ | نقش مانی تراش کرده زسنگ
هنرکاری چنان بزیبائی | که در خیره گشت بینائی
نقش بینان کزان طرف راندند | در تماشای او فرو ماندند

زان همه

زان همه نقشهای جان آویز — گشت در پیکری نظرها تیز

که بحسن از قیاس بیرون بود — واز دگرها بصنعت افزون بود

از نگاری پیکر نمود او — کامرانی نبشته بر سر او

بت کزان ماه رو نشانی داشت — ماه رو نام کامرانی داشت

در زبانهای هندوان بسخن — کام عشق آمدست و رانی زن

در تماشای او ز زیبائی — خیره میگشت نور بینائی

چشم بینندگان دران پرگار — ماند حیران چو صورت دیوار

بیخودی در دماغ شان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت

هیچ دل گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود

زلف شب تا حجاب نور نگشت — چشم او زان نظاره دور نگشت

شب چو بتخانهٔ سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود

خواستند آن مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول

همه را دل بسوی منزل برد — جز ملک زاده را که بیدل بود

گفت یارا شد اختیار ز دست | وای دستی که رفت کار ز دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد | شد برین سنگ شیشه‌ام خرد
تا نیفتاد جان من بزوال | جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش کم شود نفسم | یا به پرکار اصل باز رسم
همدمان زین حدیث پی سرو پای | پی سر و پا شدند هم بر جای
پند دادند جای پند نبود | هر چه گفتند سود مند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد جوش | در نگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند | واندران بقعه سنگ‌وار بماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ | چشم بر هم نزد چو بعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید | جامه بر خون عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خوردنی پی بهر | همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چست | کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می‌شدند شتاب | سینه بر آتش و دو دیده پر آب

آنجا ن شهر چون بهارستان | پیش شان می نمود خارستان
از کسان باز جست میکردند | راز صورت درست میکردند
نادران جست و جو کهن پیری | داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورتی چو کلشن تر | که چو لاله ز سنگ بر زده سر
نسخه نازنین این شهر است | کز رخش چشم خلق پی بهر است
غرفه کرده اند بر یک چوب | هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او در آن مهد آسمان مانند | چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی | جز کنیزک دونا رسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار | عیش را نزد بان نهد بحصار
قلعه گیرد بت حصاری را | کل چند باغ نو بهاری را
باده نوشد نشاط فرماید | چند و خیزد و فرود آید
کل فروشی است زیر منظر شاه | که رود سوی آن چمن که وکاه
کل بر د پیش سرو بنشیند | کل دیگر ز باغ بر چیند

راز این پرده زآشکار و نهفت — داند اما برون نیارد گفت

گر بود ره بآشنائی او — او بر د ره بروشنائی او

آن جوانان برهنمونی پیر — باز دیدند رخنهٔ تدبیر

پرس پرسان برو فراز شدند — چاره جویان بکاره ساز شدند

در نهان باوی آشنا گشتند — پس بدنبال ما چرا گشتند

پور بازارگان چنانکه توان — سیم می ریخت همچو آب روان

کلفروشش از عطائی او در او — برگ چون گل نهاد نو بر تو

چون بدین گشت شان که پنهانی — بنده شد زان سان زرافشانی

باغبان زادهٔ هنر پیوند — بنه در بار کلفروش افکند

او همه روز گل بگل بستی — وین ز بهر نظاره بنشستی

کلفروش آن بناز نین برویه — گلشنی پیش تا سمین بردی

آن هنر گرچه بود از حد بیش — راز بیرون ندادی از حد خویش

تا یکی روز فرصتی دریافت — از پسِ گل نمونهٔ دریافت

هر نمط زان نمونهٔ زیبا — نقش در نقش بست چون دیبا

داد کین تحفهٔ جهان افروز — ببر آنجا که می بری هر روز

گلفروش آن بسرو بستان برد — گلستان سوی گلستان آورد

چونکه آن نوبهار باغ جنان — صنعت گل ندیده بود چنان

در تماشای آن زبر تا زیر — ماند انگشت در دهن تا دیر

پس بدو گفت کین نگارش چیست — نیست زانها که کردهٔ بنخست

بلک زینگونه دستکار عزیز — از تو ناید بهیچ مردم نیز

کیست کین گل نگار کردهٔ اوست — چیست رازی که آن به پردهٔ اوست

پیرزن گفت کار کار من است — وین گلستان هم از بهار من است

از گلی گلشنی کنم در خورد — بجز از من چنین که داند برد

نازنین گفت اگر ز تست این ساز — گو بکن پیشم آنچه کردی باز

کارها چون بآزمون آمد — کارپرداز از آن زبون آمد

گفت کز راستی چو نیست گزیر — راستی را برون دهم ز ضمیر

میهمان من است برنایی
بغریبی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است
و این که بینی فروترین هنر است

بمروت نگار شکر خند
ریخت در دامنش درستی چند

گفت چون ره بری بیاری او
این دهی مزد دستکاری او

پیرزن باز گشت خورم و شاد
دست مزد هنر جوان را داد

سینه با غبان چو گل بشگفت
رفت و این ماجرا بیاران گفت

آن وفا پرور آن با فرهنگ
چون سر رشته یافتند بچنگ

خلوتی ساختند و شب کردند
مادر پیر را طلب کردند

اول از زر دهانش بربستند
بعد ازان مهر از لب بشکستند

بیش و کم هر چه بود در دل ریش
باز گفتند یک بیک از کم و بیش

بت غمگین و عاشق بی ننگ
قصهٔ دردمندی و دلتنگ

پیرزن کین حدیث گرد بگوش
آمد از هم خوشش اندر جوش

گفت لب زین سخن بیاید دوخت
دل بسودای خام نتوان سوخت

گنج

کنبذی کاندر و بت سنگ است | غلغلش تا هزار فرسنگ است
وان بت سیم کش ندیده کسی | سنگدل تر ازان بت است البی
ریخت صد خون بیدلان بهوس | که فسوسی نیامدش برکس
هر که پیرد درون شهرش نام | ور زمانش زبان کشند زکام
سخنی کز خطاست پیوندش | نیک بنود گشتن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری | تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه بکنار | بیشتر زانچه بود اول بار
کلفروشش از چنان نوازش گرم | سرنگون ماند چون بنفشه شرم
گفت من گر برای بنمی دانک | کرد هر کوی میزدم کلبانک
لطف نان مایه داد چندانم | که عدد کردنش نمیدانم
چو نوازش زحد فزون آمد | شکر آن هم زحد برون آمد
بهر آن کار کین عطا ستدم | جان فشانم که خون بهاستدم
گر برآید دگر بنا یه کار | من یکی از شما شدم ناچار

یا در آرم سرش بچنبر خویش | یا ز چنبر فدا کنم سر خویش
باغبان گفت اگر پذیری راست | از توام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل میبری بسرو بلند | صنعت دست من بدو پیوند
تحفهٔ من بدو فراز رسان | هرچه گوید بیار و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود | تو چه فرمائیم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت | غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرائی | شد ز گل دسته بند و نافه گشائی
کرد از گل نمونهٔ پرکار | نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بر یافت | نقش عنوان بنام در خور یافت
پس فسونی برو دمید چنان | که نسیمش ز دستبرد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس | حیرتش یار شد برون ز قیاس
نقش خود دید نام خود برخواند | در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم | گشت جانش ز عاشقی بدو نیم

شورشی

شورشی در دلش درون افتاد — دلش از خویشتن برون افتاد

گفت با گلفروش مهرآمیز — کای همه صنعت تو مهرانگیز

چه گل است اینکه دل ز دستم برد — تیر اندیشه را ز دستم برد

آنکه بست این نمونه بر گل نو — کرد جانم بدست فتنه گرو

یک ره اینجا رسان بهنجارش — تا تماشا کنم بدیدارش

پیرزن گرم دید چون بازار — مرهمی تازه یافت بر آزار

با پری وش زبان پر افسون کرد — وآزمون را سخن دگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلخواهان — آرزومند روی تو شاهان

کی سزد چون تو دلربائی را — که برد نام هر گدائی را

نازنین را که دل قرار نداشت — آن سخن را جوی بکار نداشت

پیرزن هرچه می نمود گریز — روغنی میزدش بر آتش تیز

تا بدان شعلهای دم پرورد — پخته کردش چنانکه باید کرد

پس به پیمان و عهد محکم و چست — گفت راز نهفته را بدرست

حال بی سنگی دو سه هم دست | ماجرای غریب سنگ پرست
کآتشی جست سو بسوزان سنگ | که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعلهٔ زد دران جوان افتاد | که شرارش درین و آن افتاد
تو توانی بپاسخی چو نبات | کآتشی رایشی بآب حیات
پاسخش داد سیمبر اندام | کای چو من آهوی گرفته بدام
بس هزبران که شیر نخجیراند | بر در من چو سگ همی میرند
پیش ازان کز دماغ سودائی | پرده بالا کنم برسوائی
پردهٔ ساز کن درین مستی | بو که دستی زنم بهمدستی
پیرزن زین نوای سینه نواز | پای کوبان بخانه آمد باز
مژدهٔ خوشدلی بیاران برد | بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت | پیرزن خود جوانی نو یافت
باز باهم بچاره پردازی | ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر | آنچه از گفتنش نبود گزیر

کز متاع

کز متاع و خزینه و اسباب — از هنر هرچه بایه از همه باب
همه داریم نابدان مقدار — کزوی آسان شود همه دشوار
لیکن از دوست را رضا باشد — وندران کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله کری — پرده پوشی کند نه پرده دری
پیرزن باز شد ببانو زود — گفتنی هرچه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد — واز دل آشوب فتنه را کم کرد
باز گشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هرچه بایه ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست — نشکفید نه همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی — مشورت ساختند موی بموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش — هنر و قدر خود بدانش خویش
باغبان گفت کز دل و مساز — هرچه من داشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهید فرمانم — کنم آن همچنان که بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت — زیر زیر آنچنان توانم سفت

کان ستونی که سر کشیده بماه | در تهِ آن ستون کشایم راه
تیشه زن رو بنقب گیر آورد | شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون | در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان دریادل | که چو ما را یکی است دل با دل
از شمار نج بردن اندر کار | واز من افشاندن زر و دینار
گر از بهر کار چیت کنیم | سکهٔ دوستیی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بباد | یار سانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق ورای صواب | شب نهادند سر بیالش خواب
چون ز نقب زمین بر آمد مهر | کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست | واز پی کار کرد در من چست
مدتی کار آب و گل پرداخت | واندران کوی خانهٔ نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت | صحنش از خوردنی چو باغ بهشت
کونه کون صفه کونه کون رواق | تا فلک بر کشیده طاق بطاق

حجره در حجره بیت اندر بیت راز انکس برون نبرد که چیست

چون عمارت بلند گشت تمام گام جویان شدند در پی گام

در یکی حجره کان درونی بود راه او سوی رهنونی بود

نقب زن بازوی هنر بگشاد خاک را دل به بیت و در بگشاد

کرد ره تا بجای گاه رسید زیر زیر زمین بماه رسید

کل هولادمی شگافت چنان که ز اندیشه می ربود عنان

نارسانید نقب را بدرست در ستونی که دشنکه می جست

داد نوبت بمرد چوب تراش تا کند چوب را درونه خراش

رفت در رخنه تیشه زن حالی تا بصنعت ستون کند خالی

آهن تیز را بکار آورد چوب را دل بخار خار آورد

نقش در مغز چوب ازان نشان بست که بران گونه نقش نتوان بست

اول اندر ستون گشاد دری پس بهر تخته کرد نوهری

نردبان درون درون تا بام با نیه با یه راست کرد تمام

چون بدان پایه شد هنر پرداز — که گشاید ز سقف روزن راز

باز گشت و ز حجره بیرون راند — ماجرا پیش پیرزن برخواند

گفت رو پیش ماه سیمبران — بین که عهدی که کرده است گران

گر بران گفته هست ثابت رائی — کو ز نامحرمان تهی کن جائی

تا گشائیم روزن مقصود — ورنه لب را به بند و باز آزود

پیرزن رفت و شد مزاج شناس — وقت خوش دید دور کرد هراس

چون بناهای عهد محکم بود — وانکه در خانه بود محرم بود

لگدی زد فراز روزن سخت — که گشاد از درون دریچهٔ بخت

نازنین چون نگاه کرد تمام — زبام آمد از زیر تیشه زن بسلام

پاسخش داد کای ز دانش خویش — در خور صد هزار تحسین بیش

تا چنین دستکاری که تراست — عذر دستت چگونه دانم خواست

گر نهی دل بمیهمانی من — بهره یابی ز میزبانی من

ور بهم صحبتان گرائی باز — من خود آیم بوقت خویش فراز

پاسخش

پاسخش داد مرد شیرین کار — کای سمن عارض و شکر گفتار

گرچه تو زان کرم که میدانی — میهمان خودم همی خوانی

لیک بر چین ز دیگران دامن — کاشنائی تو دیگرست نه من

چون دو عاشق شوند باهم جفت — من دعائی ز دور خواهم گفت

این سخن گفت و باز گشت ز پیش — و آمد از رخنه سوی منزل خویش

نازنین کرد رخنه را سر سخت — بر فرازش نهاد جامهٔ و رخت

بس ز میل درونه کرد روان — پیرزن را بسوی سرو جوان

دادش انگشترین خاص بدست — کین سلامی رسان بعاشق مست

کو من امشب در انتظار توام — دوست نادیده دوستدار توام

گر گرائی چو خواجگان بکنیز — بنده ام پیش میهمان عزیز

گلفروش از خوشی چو گل بشکفت — رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید باری زود — بردش از دوست مژدهٔ مقصود

چون بگوش وی این سخن در شد — بیخبر بود و بیخبر تر شد

ماند حیران دران حکایت نغز — جوشش از دل در او فتاد بمغز

خواست چون بیدلان جان دادن — دل دیوانه را عنان داده

بای کوبان بوجد حال آمد — در نهانخانهٔ وصال آمد

خانهٔ دید چون بهشت ارم — در و دیوار بارگاه حرم

اولش سوی حجره بردند — در نوا سازیش پی افشردند

غسل دادندش از گلاب و عبیر — تازه کردند کسوتی ز حریر

وانگهی هر چه باید از همه باب — پیشش بردند نان و نقل و شراب

وان طرف رفت پیرزن بنهفت — گفت با بانو آنچه باید گفت

پیش ازان آن غزال مست و دلیر — خواب خرگوش داده بود بسیر

که همیخواهم از طریق نیاز — در طاعت زنم به پردهٔ راز

امشب آن به که باشی از من دور — در بوم دور داریم معذور

با ورش داشت شاه ساده ضمیر — رفت و بگذاشت سر و البر بر

شب چو با آسمان قرینی کرد — ماه با زهره همنشینی کرد

نازنین باز کرد روزن خواب | تا ز روزن در آیدش مهتاب
نردبان دور کرد و در بربست | در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب گذشت چو برست نه دیر | در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنائی داد | دو دل از دوستی گواهی داد
آنگه نادیده دل بهم بستند | هر دو نادیده وار پیوستند
جان عاشق که روی جانان دید | تشنه گوئی که آب حیوان دید
در کنار آنچنان کشیدش تنگ | که طبرخون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می شیر | پس جدا کرد حله را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد | میل در سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا پگاه بانگ خروس | گردن شاه بود زلف عروس
صبح چون برگشاد روزن نور | شد ز هر روزنی سیاهی دور
مانده ماهی چهارده در کاخ | واژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی | عیش دوشینه تازه شد حالی

هم بر اینان بوقت فرصت کار — کرم بود آن دو فتنه را بازار

گاه شه بر شدی بروزن ماه — که مه از روزن آمدی سوی شاه

چون بدینگونه رفت روزی چند — گشت محکم دو دست را پیوند

باد شهزاده گفت با یاران — کافرین بر چنین وفاداران

گر زه لطف هر یکی آن کرد — که همه عمر شرح نتوان کرد

پخته گردید کار من چو تمام — باز کوشید تا نگردد خام

بیشتر زانکه پردهٔ بدریم — برویم و عروس را ببریم

گفت بازارگان که دل خوش دار — جگر دشمنان بر آتش دار

ما که بهر ترا بچندین جهد — پردهٔ ماه بر زدیم ز مهد

تا ندانی درین خجسته سواد — رخت بندیم بی متاع مراد

نسزد نیز رای والا را — که بدزدی بریم کالا را

آنگهی بر ز ما بمردی نام — که بمردانگی کنیم خرام

آشکارا نشاط گاه کنیم — ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون بمار بنمائیم | مار مائیم و گنج بربائیم
شب بدین اتفاق خوش خفتند | روز را قصه با صنم گفتند
نازنین گفت کانچه فرمان است | کنم از خود حدیث بر جان است
ماجرا چون درست شد با ماه | رفت بازارگان بحضرت شاه
برد هر جنس خدمتی چندان | که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج | که نیاید بوهم گوهر سنج
پیشکش کردن از برائی چراست | خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند | باد زاکلیل شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم | واندرین ره روان ز بهر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود | سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم | میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من | گشت مهمان ز زیر دستی من
هم بدان بندگی است میلم باز | که شود رنجه شاه بنده نواز

شاه چون دید کرم خوئی او — شرمش آمد ز مهرجوئی او

گفت رو کن هر آنچه دانی زود — که من آیم گهی که خوانی زود

میزبان باز شد بخانهٔ خویش — کرد ترتیب آشیانهٔ خویش

داشت در خانهٔ نشاط سرشت — هفت منزل بسان هشت بهشت

در یکی زان خجسته بزمی ساخت — که دل زهره ز آسمان پرداخت

چون شب آمد بمجلس آرائی — جام برداشت چرخ مینائی

رفت مردی گشاده پیشانی — داد شه را صلائی مهمانی

نقل و می یکبیک مهیا کرد — خانه از موج دُر چو دریا کرد

شاه با یک دو خاصگان حضور — حاضر بزم گشت با دستور

شب فرو هشته پردهٔ ظلمات — باده در وی روان چو آب حیات

بانگ طنبور خرگهی در گوش — می ربود از دماغ مستان هوش

چون شد از جوش باده سرها خوش — گشت هر دلکشان بهر دلکش

ماه بالانشین فرو خواندند — قصه در گوش او فرو خواندند

راست کردند تا به نیم شبان — پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاهدی دلفروز دیده نواز — شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بر آنسان که در شب آمد ماه — فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه غارتگر خردمندان — تشنهٔ خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقابی بود — در شب تیره آفتابی بود

شد بگفتار آن طرب سازان — ساقی بزم شان و خوش نازان

چون درآمد پیاله در کف دست — هر که دیدش خراب گشت نه مست

شاه را کامد آن صنم در پیش — گم شد اول درو پس اندر خویش

گفت یارب که این همان ماه است — یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر این اوست کی دلیر آید — ماه کی ز آسمان بزیر آید

وگر او نیست خود چنین ماهی — زیبد اندر بر چو من شاهی

عاقبت چون دلش قرار نکرد — خاطرش ترک خار خار نکرد

محرمی پیش جست و کرد روان — تا کند جستجوی سرو جوان

او لذ از انجا دوید همچون باد — وین ازین سو قدم بحجره نهاد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد — رخت بر بست و سر به بستر کرد
چون فرستاده در رسید شتاب — ماه را دید در نهالی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد — راز خرگه ببارگاه برد
پیش ازان رفته بود قبلهٔ حور — در کشیده سواد را پر نور
جام در کف ببزم در میگشت — هر که میدید بیخبر میگشت
شخص بیننده زان تماشاگاه — آمد و گفت هر چه دید بشاه
شاه را دل بران قرار گرفت — خاطرش ترک خار خار گرفت
نوش میکرد باده پی بر پی — ساقیش مست کرده بود نه می
در تمنائی آن که چون سازد — کان گل از بوستان بپردازد
زان تمنا که کرد جان میگشت — هر دمش آب در دهان می گشت
تا برانداخت باد شبگیری — از رخ صبح پردهٔ قیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت — مست بود و خمار ساقی داشت

عاشق

عاشق و مست با دو شاه و جوان — صبر کردن بکو چگونه توان

می کست ار چه شیر نرز بخیر — هم نیفکند پنجه بر نخجیر

خاست از جای خویش مستانه — دل کرو کرد و رفت در خانه

این طرف مه ببرج خویش آمد — شاه چون پیش رفت پیش آمد

خفر کم کشت چون بچشمه خویش — چشمه خود ز آشنای آمد پیش

ساقی کش بناز در برجست — پیش او بود جای دیگر جست

بار در پیش او ز هجر برنج — فاقه میکرد پای بر سر گنج

آنجوان بجام او در سوز — بود در انتظار شب همه روز

شب چو مه بر کرفت جام شراب — هر کسی بر دو سر بهانش خواب

میزبان شبانه باز آمد — شاه را دل در اهتزاز آمد

به بهانه شکر لب چینی — ساخت خود را ترش تا شیرینی

کرد شه چابلوسی بنفاق — پس ز خلوت به بزم شد مشتاق

باز عیش شبانه کشت بکار — تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمونه دیگر کرد — فرق تا پای زیب و زیور کرد

شب سیه بود پوشش خورشید — جامه امشب چو زهره کرد سپید

گرچه شمع شبانه بود آن ماه — خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی — باز ماندش دهان ز حیرانی

ساقی نو چنانش برد ز هوش — کش فراموش گشت مستی دوش

دل از و برگرفت و این را داد — چمن لاله یاسمین را داد

دیده در لعبت خرامان داشت — جانش می رفت و چشم بر جان داشت

هم بران گونه تا سحرگاهان — بود زان ماه نقل و می خواهان

روز را چون بخانه کرد شتاب — دید خورشید خویش را در خواب

دیده کاندر نظر خطاش نمود — ماه پیشینه اژدهاش نمود

خفت لختی و خاست بیدل وار — نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد — شاه را از کرشمه تسکین کرد

هر طرف گر عتاب راهش بود — شه بصد لابه عذر خواهش بود

برد زینگونه

بروز نیکو نه شاه را از ره — دزد پی باک پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد — آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهما نی — میزبان برگشاده پیشانی
ساقی شب رسید خندان خند — سبزپوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بیخود گشت — آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزائی خویش — شرم بادم ز بادشاهی خویش
خواجه را نگانه چندان حور — من که شاهم به پیکری مغرور
گر ستانم بزور بید اد است — ورنه صبرم گسسته بنیاد است
همه شب تا پگاه بانگ خروس — باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان سوی که خانه شتافت — ماه شب کرد را بمنزل یافت
هفت روز آن صنم بر او بزیب — گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق بازی خویش — وآن جوانان بکارسازی خویش
بود زان جایگاه تنگا تنگ — آب دریا بقدر یک فرسنگ

هرچه ترتیب راه دریا بود — پیش ازان یکبیک مهیا بود

چون همه راست گشت برگ و جهاز — بوداع ملک شدند فراز

گفت هریک که شاه دولتمند — باد جاوید بر سریر بلند

ما که از بندگان درگاهیم — عذرخواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم — غرق احسان پادشاه بودیم

واین زمانی که روبره داریم — توشه نیز از عطاء شه داریم

نقد بازارگان خطاست به بند — سود دریا کنیم ماهی چند

چونکه ما را ز لطف منعم دهر — ناگزیر است بودنی این شهر

هرچه داریم مال و نعمت و چیز — وانگه شه دید ساقیان و عزیز

میگذاریم امانت اینجا باز — تا که آرد خدائی ما را باز

یاد ما به که در ضمیر بود — وآن امانت امان پذیر بود

ملک از نام ساقیان چو شنید — گشت زآنسان که جامه خواست درید

گنجها داد و عذرها درخواست — کردشان توشه که باید راست

بی نظر داشت

بس نظر داشت کان جوانمردان — بسفر کی شوند سر کردان

کو کند کنج خانه را تاراج — شهر نو را در آورد بخراج

در گرفتش هوای دل نشتاب — خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش از ان برده بود صاحب راز — کرد پنهان عروس را بجاز

چون مسافر بسوی کشتی رفت — پنج رضوان بیک بهشتی رفت

کشتی آن سو برون پرید چو باد — شاه ازین سو عنان بمرکب داد

بادل تشنه وُ دهان پر آب — شد ز دریا روان بسوی سراب

آمد اندر سرای مهمانان — در هوای پری فسون خوانان

چون درون رفت خانه خالی دید — عشق را تیغ لا ابالی دید

گشت کاخ و رواق و حجره وُ بام — زان تذروان یکی ندید بدام

حجره بر حجره جستجو میکرد — سر بهر روزنی فرو میکرد

تا سوی حجره فتادش راه — کز چه او طلوع کردی ماه

در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری بزیرش اندر دید

کام میزد درون درون گستاخ | تا برآمد ز نردبان بر کاخ
رفت در برج و برج بی مه دید | زهره بشکافتش که ناگه دید
او ز حسرت دران تمنا کرد | وان دگر رفت و آن تمنا برد
شان چو رفتند سوی خانهٔ خویش | خورم از بخت شادمانهٔ خویش
ماه با شاه نو چنان شد شاد | که نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل آنچه از کرشمه جوشش بود | خار خاری ز گلفروش بود
بودی اندر نشاط بادهٔ و جام | در غم زال گلفروش مدام
کرده بود از وفائی و یاری او | جامه گلگون به یادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان | زیر گلنار گون پرند نهان
رنگ گلنار دلگشائی بود | چون می لعل جانفزائی بود
زیب باغ است گون گلناری | چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش | رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم | گل انار است باغ ابراهیم

بت گلنار چین چنین تمام

بت گلنار چهره چون بتمام گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه به بهشت ششم و در گنبد بنفش بنفشه وام کردن واز دست آهوی بنفشه موی شراب رومی بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که برکشید نوا مرغ صبح از بنفشه راز هوا
خواست کرده شهی سه پیروز بلباس عطاردی فیروز
لیک انکونه موجب غم بود که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه بو قلمون رفت در گنبد بنفش درون
ماه رو مشکناد زابرو چین رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه رای آورد شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش آب حیوان ز الجبوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود همه غلام و ستاره ساقی بود

روز چون ساخت کسوت از پر زاغ | میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانهٔ چو شکر | کرد رو اندران شکوفهٔ تر
سرو آزاد بنده وار به پیش | کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گذارش نو داد | گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی | پیش بادت از آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی | بندهٔ را چه جائی هم سخنی
لیک بر اعتماد رخصت شاه | گویم آنچه بسینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه | گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاده در سجده بندگی پیش بهرام و آن متعطش را بدین افسانه شربت بنفشه دادن پادشاهی که در گرمابه حکایت رفته بود

بود بازارگانی اندر روم | نعمتش را شمار نا معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز | زیرک و کاردان با تمیز

در عجبهای عالمش هوسی — وآزمودن زمانه دید بسی

خانهٔ داشت چون بهشت برین — هر طرف ده نگارخانهٔ چین

هر مسافر که آمد از جائی — کرد حالی بمنظرش پائی

سوی مهمانسرای خویشش برد — میوه و نقل باده پیشش برد

چند که داشتش بمهمانی — میزبانی گشاده پیشانی

باز جست از وی آشکار و نهان — کز عجبها چه دیده کرد جهان

آنجهان دیده از شگفت سفر — گفت یکیک ز هر چه داشت خبر

سالها در چنین تمنائی — پخت با هر رونده سودائی

تا یکی روز بامداد و پگاه — ناگه آمد مسافری از راه

در زمانش بخانه مهمان برد — ارجمندش بسوی ایوان برد

خوانی از مرغ و بره پیش آورد — نعمتی از قیاس بیش آورد

گشت چون رغبت خورش باقی — مهر بگشاد شیشه را ساقی

بادهٔ لعل ارغوانی رنگ — جلوه گر گشت در ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند — درج لبها گشاده گشت ز بند

هر که را بود قصهٔ بنهفت — پیش پرسنده یکبیک میگفت

چون بمهمان نو رسید سخن — گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته ام بس که داشتم هوسی — واز شگفتی زمانه دیده بسی

وان عجبها که در جهان دیدم — هر چه کس دید بیش ازان دیدم

لیک از هر چه دیده ام بنخست — زان عجب تر ندیده ام بدرست

کز دیار فرنجه شش مه را — هست شهری چو مردمانش چو ماه

نیمه گویاؤ و نیمهٔ خاموش — جامه شان کسوت بنفشه بدوش

من ز گوینده باز جستم راز — کز خموشان خبر چه گوید باز

کین همه خلق را خموشی چیست — چون بنفشه بنفش پوشی چیست

پاسخم داد مرد کارشناس — کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمابهٔ ز وضع حکیم — سیمیا خانهٔ عجب تقسیم

گنبدش را شمار ناپیدا — گم شد آنکس که شد درو پیدا

آدمی

آدمی کاندرو درون آید | از پس چند که برون آید
یا بمیرد بآمدن در حال | یا بماند خموش تا ده سال
اندران خاموشی بود بیهوش | پرنیان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز | همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کسی کان طرف بود رایش | خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد بدان تماشاگاه | بار دیگر درو نیابد راه
گرچه سالی درو بود کم و بیش | در نیابد نشان رخنهٔ خویش
من که در دل در آمد این نفسم | خاست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز | برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نکرد دمسازی | که دهم جان دران هوسبازی
راه رو کان فسانه بروی خواند | باز پرسنده را قرار نماند
تا شب آن روز عیش سازی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ برزد رنگ | چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ

مرد سودائی و هوس پیشه | چشم برهم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید | پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست | هفته گرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز | کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر | بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد هیچ سود نداشت | گرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند | واز ولایت جمازه بیرون راند
وآن مسافر که داشت آگاهی | هم عنان ساختش بهمراهی
هر دو با هم ز عیش فرد شدند | شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار تابش و تاب | می نوشتند راه را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال | در رسیدند از پس یکسال
در سرائی شدند رخت گشاد | خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش | واز حریر بنفشه کسوت پوش

گرد هر کوی

گرد هر کوی و خانه می رستند | راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت سر بنفشت | خبری کس چنان که بود نگفت
چار ناچار مرد شعبده جوی | سوی کرمابه راند پویا پوی
همرهش باز داشت بسیاری | که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت | عاقبت دل ز میل سر برداشت
بغلامان خاص گفت که من | راه ازان بر گرفته ام زوطن
گانچه در خاطر آرزو دارم | دیده آزمون درو دارم
یا به بینم تمام و کردم باز | یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوار تر است | راست اندینه را سگار تر است
به که پیوسته امین مال بود | تا نمک خوردنش حلال بود
من چو بر خود کشم حجاب خیال | انتظارم کشند تا به وسال
گر بیایم وفیسه بر شمرید | ورنه رختم بخانه باز برید
شتر برخاست از غلامانش | دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگی و بی رائی است | در و دیوان زدن نه دانائی است
کام دل داری و جوانی هست | همه اسباب زندگانی هست
روز کار نشاط را دریاب | زانچه دادت خدای روزی شتاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی | بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش | سوی کرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد بدان طلسم آباد | عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه | سر گنبد کشیده دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب | راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش | خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سر اسیمه گشت بی سر و پای | ناگهش راه نمود راه نمای
دید ناگه دری فراخ ز دور | آفتاب اوفتاده در وی نور
رفت از آن در برون دوید چو باد | روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب | نرگس از مستی اوفتاده بخواب

لکشته

گشته باد از شکوفه عنبر بوی — سبزها نو دمیده بر لب جوی

سو بسو از درخت میوه قطار — شاخ سر بر زمین نهاده ز بار

ماند حیران جوان بیننده — شکرها گفت ز آفریننده

شکمی داشت از خورش خالی — خورد هر گونه میوهٔ حالی

بر لب جوی رفت و آبی خورد — سایهٔ تیره دید و خوابی کرد

خاست از خواب رفت میلی چند — دید قصری برآوریده بلند

شد شتابنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ — رفت یکسر درون وی گستاخ

هر کجا گام زد جهانی دید — پیش هر صفه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی پر کار — گلشنی پر ز گل هزار بهار

کرد زانگونه سو بسو تمثال — کآدمی را نگنجد آن بخیال

بوستانی تهی ز مردم بود — چشم نظارگی درو کم بود

خواجه ز امید زندگانی طاق — تا بشب گشت گرد کاخ رواق

چون جهان رخ هفت در پرزاغ — شد فلک پرز صد هزار چراغ
دل ز تنهائیش پریشان گشت — رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام — ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز کوشک باغ — آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گردش پیش — خود چو خورشید و شمعی اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن گشت — شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز — که در او بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای — شد بدیبا هفت صحن سرای
چون شد آرایش بساط همه — برمه و زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت — وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند — پیش سندند باز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان — خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد — از رقاق سپید و کرده زرد

کفت خندان نگار تخت نشین — که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست بیخور و خواب — کشته از کوب روزکار خراب

دور گردونش کرده سودائی — مانده بر بیخوابی تن ز تنهائی

هست بر ما غریب مهمان نیز — چاره نبود ز مهمان عزیز

خوانده باید بلطف اندر پیش — مهربانی نمودن از حد بیش

ناسزش را خرد فراز آید ... — دل که رفتش ز جائی باز آید

شمع برداشت لعبتی چو چراغ — رفت بر منظری بلند ز باغ

دید تنها نشسته مسکینی — کرده با بختش آسمان کینی

دادش آواز خواجه رفت ز جائی — لرزه در وی فتاده سر تا پائی

سر و سیمین بمهر دل دادش — کرد ز اندیشه خاطر آزادش

کفت خیزای جوان زیبا چهر — که در دولت کشاده سپهر

بانوئی ما که کنج لطف در اوست — آدمی سیرتست و مهمان دوست

برخوری زان صنم که در همه ساز — تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد — لختی از پا بهوش آمد

گفت بخرام هر کجا خواهی — که منت بنده ام بهمراهی

شمع را پیش برد قبلهٔ حور — او چو پروانه در حوالی نور

پیش تخت آمدند هر دو زکاخ — در یکی جوان ناکسته رخ

چون بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک تیره پیشانی

از سر لطف ماه شکر خند — خواندش از خاک بر سر بلند

گفت عیبست نیز بانان را — که نبرسند میهمانان را

کی روا باشد این که مانم دیر — من ببالا و میهمان در زیر

برسر برآئی و باش همتایم — ورنه من نیز برزمین آیم

خواجه گفتا که من کیم باری — تا بدان پایه باشدم کاری

خاک مسکین که پایمال بود — بر فلک بردنش محال بود

باشد این جای در خور چو تو ماه — دیو برآسمان نیابد راه

زین نمط گفتگو فراوان رفت — خواجه جائی نشد که نتوان رفت

آمد از تخت نازنین در زیر — کرد با خود بمرد میش دلیر
دست اورا گرفت و بالا برد — شاه بر جای هوشش از جا برد
نازنین رو بمهمان آورد — پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای نخست — هر یکی جان نواز و مشکین طبیب
از نسیمش که کرد جان میکشت — خواجه را آب در دهان میکشت
بود از اندوه فاقه سودائی — یافتش چشم تیره بینائی
دست در خورد برد شرم گذاشت — خورد چندان که میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکنار خانه خویش — ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی برنشسته ساز — کشت ز آهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور — رفت رضوان ببهبهانی حور
کز فرشته در آمدی زان باغ — همچو پروانه سوخت بر چراغ
روئی در روئی یار جانی بود — در میان دور دوستکانی بود
با نوئی با نوان چو سرمستی — هر زمان بذله بر و لبستی

چون سر خواجه گرم شد ز شراب | ارزو را ز سر برون شد خواب
شد ز سر زنده شهوتی که بمرد | رغبت دل عنان ز دستش برد
عاشقانه بپای یار افتاد | کار پابوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار | دزد نادان و پاسبان طرار
او در آویخت در دو زلف چو شست | گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش | خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید | این همی چید و او همی بارید
شور در نقل دان ناز افکند | شمع بی دود را بگاز افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت | مایهٔ عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجلهٔ ناز | قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب و عشوه فروش | قبله دادش بعذرهای چو نوش
گفت آهسته تر که جان توام | نوش کن می که نقل دان توام
چاشنی باری از نمک برگیر | تا دهن خوش کنی ز شکر و شیر

شیرینی

شربتی کارزوست زود نه دیر — وانکه خوردی دمی و گشتی سیر

تشنه کز آب سیر شد جانش — میل نبود بآب حیوانش

چون ز هم خوابه مرد گشت صبور — داغ زنگی نهد بجبههٔ حور

در نیاری ز میل رغبت بیش — که دهی گوشمال شهوت خویش

زین همه لعبتان زیبا روی — که کنیز من اندر سوی بسوی

هر که زیباتر آیدت بنظر — خاصهٔ تست دستگیر و به بر

رقعهٔ چند ازین نمط برخواند — کآتش خواجه را فرو نشاند

آنگه از غمزه گفت پنهانی — بانگاری چو سرو بستانی

آمد و با هزار لابه و لوس — داد بر دست و پای بر نابوس

زان خود کردش از فسون و فریب — تا دلش را نماند جای شکیب

خاست از پیشگه بدستوری — رفت در جایگاه مستوری

در بر آورد یار زیبا را — کرد خوش جان ناشکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت — کام دل دید و کام دل برداشت

همه شب با بتی بهشتی خویش — راند در جویبار کشتی خویش

صبح چون کرد جیب ظلمت چاک — سایهٔ خاک رفت هم در خاک

مرد شب زنده داشته بشراب — رفته بود از نسیم صبح بخواب

چون ز خواب نشاط سر بر کرد — نظر اندر رواق و منظر کرد

دید فردوس را ز حوران طاق — نه بمنظر بتی و نی برواق

زان تحیر که جان خراب شود — بیم بودش که زهره آب شود

تا شب اندر خیال مجلس دوش — چون پری دیدگان نبودش هوش

در پر زاغ چون نهان شد مهر — پر طاؤس باز کرد سپهر

باز کبکی روان شد از هر جای — پر ز طاؤس گشت صحن سرای

شمع از هر طرف روایی یافت — عالم تیره روشنایی یافت

تازه شد بزمگاه دوشین باز — شد پیاپی شراب نوشین باز

نازنین رفت بر سریر بلند — مهر برداشت از خزینهٔ قند

بیکی زان شکرلبان فرمود — که بیار آن غریب ما را زود

شد کنیز

شد کنیزی و خواند و پیش برد | رنج دوری ز جان ریش برد
با نوش چون بدید خاست ز پیش | خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جانش بمردمی تازه | عذرها خواست پیش ز اندازه
دوستکامی بدست خویشش داد | طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زمی دود معده شد بر کار | مایده پیش برد خوان سالار
با نوازش راه لطف و سرمستی | کرد یاد او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر | مطربی بر خوان زنخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می | دور کردند کشت پی در پی
خواجه افروختش ز می سینه | تازه کشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم | بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت | قند می خست و انگبین می رفت
زان لب لعل میکشید شراب | نقل هم بسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد | سوی قفل آورد کلید مراد

گفت گر چون منی خطا باشد | که بهر جستنم عطا باشد
زن گر ابنسان کند جوانمردی | پرده بالا کند برخ زردی
در پیم بود هر که هست بسی | دست بردامنم نه سود کسی
هر که بود از خبر شنیدن من | مُرد هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب مهمانی | محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم | نشناسند راز پنهانم
که چرا کوهری بدین پاکی | هم بیکبار شد چنان خاکی
بکناری و بوسه دوسه روز | گر شنوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد | دل شان را دگر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم | کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت باز کرد نگاه | در یکی زان شکر لبان چون ماه
آمد آن ماه و لبی بمهر فشرد | دست برنا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی | بود خوش با نگار زیبا روی

آسمان چون ز چشمهٔ خورشید — کرد پیراهن زمانه سپید

باز برخاست مرد خفته ز جای — زان عروسان ندید کس بسرای

شد ز بی مونسی و تنهایی — بیشتر زانچه بود شیدایی

تا بیک هفته مرد شعبده سنج — بود هر شب در نشاط و روز برنج

هر شب آن نازنین عشوه فروش — بر دگر عشوهٔ نهادی گوش

سوی آهوی خود فکندی چنگ — لیک صیدی دگر زدی بخدنگ

تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست

ماند در پای دلبر افتاده — چون گیا زیر سرو آزاده

گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب ترا ندارم پای

چند زین عشوهٔ جفا سازی — با غریبی چو من دغا بازی

انگبینی نمودن اندر جام — وانگهم سرکه ریختن در جام

یا لب از جام وصل کن سیرم — یا ببند از سر بشمشیرم

پاسخش داد شوخ عالم سوز — کامشب اندر بر توام تا روز

همه شب باش و کار درویش است — و این چنین شب هزار درویش است

خواجه کین مژده یافت از لب دوست — در نگنجید هیچ پسته بپوست

بس که جانش ز خوشدلی نشکفت — باده چند خورد و بر جا خفت

نوبت صبح زد چو ناله زار — مرغ دلهای ز خواب شد بیدار

چشم بگشاد مرد دوشینه — ریگ دستش خلید در سینه

خویش را دید در بیابانی — نی پدیدش سری نه پایانی

خاکی از ناخوشیه هلاک انگیز — خارها بر کشیده دشنه تیز

خویش از بهشت بتن بفشرد — ماند بخود فتاده کوهی مرد

چون بخود آن خراب جای قرار — در خرابی روانه شد ناچار

بقضا کرد خویش را تسلیم — دشت بردشت می شتافت بیم

پویه می زد براه بی راهان — تا بدیهی رسید ناگاهان

شد بدیه اندرون چو بد حالی — کرد منزل بخانه زالی

زال را بود دختری عیّار — دلفریبی چو صد هزار نگار

دزد دلها دو زلف پرفن او | خون صد بیگنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظرها گرم | نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشید کرد زآن سو پشت | میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیر تیز تر می راند | ناوک غمزه خورد و برجا ماند
زال را با هزار آزادی | بنده گشت از هزار دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان | کار میکرد چون کشاورزان
خانه که که که یافتی خالی | بر شکر لب در آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری | کان صنم سوختی ازان زاری
تا دل ماه مهربانی یافت | طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر | ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه که که که فرصتی دیدی | شکر از قطره اش بجوشیدی
که در آویختی بزلف چو شست | گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتش کز پیوند | درج سربسته را گشاید بند

وارمیدی عروس کبک خرام | که میالائی دامنم بحرام
جست باید رضای پیرزنت | تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار | بیش کردی از انچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خوشنود | آرزوئی که داشت باز نمود
پاسخش داد پیرزن که رواست | گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چونتو با ما بمهر پیوندی | من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت | وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه | کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش | ماه گشت از ستاره زیور پوش
شه درآمد بخوابگاه عروس | که بود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر برقرار پیشینه | می ز لب داد و نازش از سینه
دست بر ناردان و سیبش داد | بمی و میوهٔ فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز | که کند دست بر خزینه دراز

چابلوسی

چاپلوسی بسی نمودش جفت — بزبان شکرفشانش گفت

که من اینجا ز چشم مادر خویش — می نه بینم حجاب بستر خویش

کلبهٔ تنگ او به پهلویم — چون سزد همنشینی شویم

چون ترا جفت گشتم از تقدیر — لابد از خدمت تو نیست گزیر

رو ازین تیره تنگنائی برون — تا کشی بر مراد خود ببرم

خانهٔ گیر در دهی دگرم — ماه را بر ز عقده جائی برون

خواجه لعلش بدین فریب نه سفت — در برش کرد تا بروز نخفت

روزکی چند خویش را زان حور — گاه شهوت بحیله داشت صبور

زال را رفت روزی اندر پیش — گفت دارم هوائی خانهٔ خویش

گر برفتن دهیم دستوری — زحمت خویش را دهم دوری

خیزم و راه خانه پیش کنم — جفت خود همعنان خویش کنم

زال بگریست از غم فرزند — گفت دل چون گشایم از دل بند

وانکه شد جفت او بعقد جواز — جفت خود را چرا گذارد باز

گفت زاینها و چون نبودش سود | کرد ناچار هر دو را بدرود
خاست در دم عروس فتنه سگال | کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان | که خرک را به پشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیز آهنگ | کرد پالان و برکشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دم سازد | پا ز دم را بدم در اندازد
جفته زد خر از کمین ناگاه | که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد | شد بصفرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنان خطری | کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری | بینی کوه در تنش خاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش | که گران را به تیغ کرده خراش
باز از آن حیرت اوفتاده ز پای | زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز | جوش در مغزش اوفتاده ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه | غرفه دید برکشیده بماه

افتر

رفت و آنجا رسید کرمای کرم — سایهٔ سرو دید و سبزهٔ نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست — صاحب غرفه را بداند کیست

دید پیری لبان پارهٔ نور — کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالاش چون کمان شده کوز — بر کمان کهن برآمده توز

چونکه آواز پای او بشنید — چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزادهٔ چو سرو بلند — کل او ز عفران شده زرکزند

زو طلب کرد ماجرای نهفت — که کلت از کدام باغ شکفت

خواجه از سر گذشت با خوش خویش — کرد خالی دل منوش خویش

پیر را کامد آن فسانه بگوش — زان تحیر شدش درون بجوش

گفت کین خاک پرز دیو و پریست — تشنهٔ خون مردم گذریست

هر چه پیش تو باغ و ایوان بود — آن همه سیمهای دیوان بود

وان عروس جوان و مادر پیر — غول دشتند و دیو مردم گیر

زندگانی هنوز بود بجای — که بدین سو رهت نمود بجای

ورنه جانت که داند از تف و تاب | چون شدی در چنین خرابه خراب
بس ازین کز شوی ز بخت بلند | بکیاهی و میوه‌ٔ خورسند
تا مراد و نزار و ان بتن است | حال تو آن بود که حال من است
ور دلت را بر فتن است نیاز | دل دل تست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد و بجان | گفت کای از تو ام حیات و توان
من کم گشته ره کجا دانم | کز حضور تو رو بگردانم
زین پس ار جای باشدم بر تو | سر من و آستانه‌ٔ در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل | گه تنی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بگام فراخ | نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که و غار است | پر ز مرغان آدمی خوار است
چون در طعمه بال بگشایند | کور و آهو ز دشت برباینند
خواجه گفت از سر تو نیست گزیر | گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم بر ین دل نهاد و کرد سکون | دیر دیر آمدی ز کلبه برون

هم برین دل نهاد و کرد سکون — دیر دیر آمدی ز کلبه برون

روزی از دست غم شده بستوه — گشت مسکین در کرانهٔ کوه

سوی او ناخت مرغ مردم خوار — ناگهان در ربود شش از منقار

کوه بر کوه می پرید چو باد — تند می برد از کرند آزاد

نارسیده از هوا بغاری تنگ — کرد در تنگنای غار آهنگ

مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت — چنگل از خشم سوی او انداخت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست — در میان خواجه زان تنگنجه برست

کرم در تنگنای غار دوید — پیش پا می فکند و پس میدید

چون درون رفت تیره پرتابی — دید هر سو ز روشنی تابی

ره نه تاریک بلکه روشن بود — خاک ره سبزه زار و گلشن بود

راه را می نوشت میل بمیل — گاهی آهسته و گهی تعجیل

تا پس از هفته و بلک افزون — آمد از تنگنای غار بیرون

دید در پیش غار صحرائی — لاوکل دمیده هر جائی

گشت برگشت روضهٔ چو بهشت | جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزهای مینا رنگ | نای گنجشک بد ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آزادی | سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد راست | تا بداند که آن سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک خویش | تا بر آمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افکند از آن زمین هری | دید جوشنده ز آدمی شهری
سوی دروازهٔ حصار شتافت | راه ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه در رسید فراز | تختهٔ در همان زمان شد باز
سو بسو مردم ارچه بود بسی | بیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه | در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش | تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا | پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش | گوهر و دُر نثار کردندش

افتد از انگشتر شاه

رفت زانگونه شاه نوشادان — تا کند قصر دولت آبادان

ببزرگی چو بر سریر نشست — هر بزرگی میان بخدمت بست

خواند زان مهتران یکی درویش — داد بیرون خیال خاطر خویش

کین چه نیرنگ سیمیا کاری است — یارب آن خواب یا به بیداری است

زانچه بر تخت ملک بنشینم — خویش را نسبتی نمی بینم

این خیال از دلم بیا یه برد — ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کارشناس — کفت کز سینه دور دار هراس

کایزد از رحمت آفرید ترا — که بدین پایه برکشید ترا

انگه تاجی ز بخت بر سر اوست — هر کجا میرود برابر اوست

دولت از دولتی کذر نکند — کس به بیدولتان نظر نکند

زآهن آنانکه مغز کان خوانند — زر ستانند و سنک بگذارند

گرچه بلور روشن است بتاب — که نشیند بجای در خوشاب

آنچه پرسید شاه کیهانم — بازگویم چنانکه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک ز نور

بر در شهر با مداد پگاه — حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول در آید از در شهر — یابد از تخت بادشاهی بهر

ما چو در نقل بادشاه کهن — تازه کردیم رسم کهنه زمن

پیش دروازه مردم از حد بیش — کس تو پیشتر نیامد پیش

لابد این ملک شد بتو تسلیم — ویرزی کان تست این اقلیم

شاه نوازان حدیث سینه فراخ — در نگنجید در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی — تا که شام در درافشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز — روی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حرم وکیل سرای — خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را بمهمانی ناز — شه روان گشت سوی پرده راز

خادم از پیش شمع زر بر دست — شه بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید — بر مه و زهره آستانی دید

ماه رویان بهر طرف جمعی — آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه — لعل و یاقوت یختند براه

روی تعظیم بر زمین سودند — نطع کلکون بگل برآمودند

هفت کل بود شاه پیشین را — هر یکی قبله ماه و پروین را

هر شب آنرا که نوبتی بودی — شاه با او نشاط فرمودی

انگه زیشان بپایه والا بود — دلفریبی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت — ماند شه در جمال او شگفت

رخ بزیبای از کل افزون بود — پای تا سر لباس گلگون بود

دسته گل بدست شاه سپرد — سوی خلوت سرای خویشش برد

ره نمودش نخست در حمام — تا بمشک و گلاب شست اندام

پس لباسی سزای ناجوران — بلطافت سبک بنرخ گران

پیش بردند برگشید به بر — کرد از آنجا به بزمگاه گذر

از بخور و گل و طعام و شراب — وانچه دیگر نشاط را اسباب

همه در بزم مکه مهیا بود
واز بتان خانه چون ثریا بود

شاه مشغول شادمانی گشت
می بجام آب زندگانی گشت

بادهٔ تلخ و بوسهٔ چو شکر
نقل بادام خشک و پستهٔ تر

نیمه شب تا بدوستگانی رفت
نیمه دیگر بکامرانی رفت

شاه انجم برسم هر روزه
چون برآمد به تخت فیروزه

شه زخلوت به تخت بازآمد
در شهی چون شهان بکار آمد

تا نشست داد بادشاهی داد
هر چه خواهی بهر که خواهی داد

باز شه رفت در سرای حرم
جست سروی ببوستان ارم

ماه دوشین که تا بنوبت روز
بمی و میوه بود بزم افروز

نوبت خود بدیگری نسپرد
نوبتی آمد و ملک را برد

برکفش داد دستهٔ ز سمن
رونق انگیز صد هزار چمن

بازبند قبا گشودندش
سوی کرمابه ره نمودندش

رفت و تن شست از گلاب روان
رست در پیرهن چو سرو جوان

سوی محفل

سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده میخورد با بُت نوشاد
همه شب تا بیامداد و پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه هفت اورنگ | دید شش بار خ تازه رنگ بر رنگ
هر بهاری که آمدی نشست | دسته دادی از گلیش بدست
چون هفتم فکند قرعهٔ فال | بود ماهی زاختران بوبال
کاروان حرم نمودش باز | که همه پردها چو کردی باز
این یکی پرده به که برگذری | تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاو کیین خسروی که ما را بود | راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکر خندی | وین فسانه برون نیفکندی
نی بنوبت بدو رسیدی شاه | نی بنوبت بدو رسیدی ماه
شاه گفت این حدیث پنهانی | باز گو با من آنچه میدانی
خرد سوگند داد و گیل سرائی | که من اگه نیم ازین سروبائی
زین سخن بیش گشت رغبت مرد | رفت و آن گفته را بگوش نکرد

چون درون شد بدان ارم خانه — دید ارم خانهٔ جدا کانهٔ

صنمی دید آفتاب درفش — شقهٔ بر تن از حریر بنفش

دستهٔ از بنفشه داشت بدست — شاه را داد و کردش از بو مست

چشم شه چون بنازنین افتاد — زان عجب خواست بر زمین افتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی — زان نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویشتن بر نور

ترک جادوگری فریب انگیز — گفت کابی بزن بر آتش تیز

گرد میدان و بارگه بر تست — تن شاهانه را بباید شست

تا نگردد چو گیریم بکنار — نازک اندام من ز گرد فکار

که مرا نام مردم دیده است — گرد بر دیده ناپسندیده است

شاه گفتا که چون بود هیهات — تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت گر پی دل شاه — من بگرمابه می شوم همراه

تا همانجا برهنه روئی بروئی — هر دو با هم شویم موئی بموئی

در زمان خاست شاه زین شادی — داد تن را ز کسوت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم — عزم گرمابه کرد گرما گرم

نازنین نیز جامه بیرون کرد — هوش بیننده را دگرگون کرد

روبرو هر دو در شدند بناز — هر دو جعد افکن و دوالک باز

خواست شه تا درو درآویزد — آب و آتش بهم درآمیزد

صنمش گفت صحن حلوا پیش — جز چشیدن چه ماند دیگر پیش

باری اول ز بوسه بستان داد — پس تو دانی و گنجدان مراد

شه دهن برد سوی چشمهٔ نوش — بوسه داد ز شوق شد بیهوش

چون بخود زنده شد ز بیحالی — دید عفریت خانهٔ خالی

مانده منزل تهی و ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده

دامش اندر دهان و خندان ماند — بازوی حیرتش بدندان ماند

گشت زاندوه سینه سودائی — دیو دیوانه شد ز تنهائی

از بسی اشک غم که ریخت ازو — دیو گرمابه میگریخت ازو

از تحیر چنان شکست تنش | که سخن بسته گشت در دهنش
خاست زان جایگه چو مدهوشان | گشت میکرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت | زین برون آمد و دران میرفت
همه شب تا جهان منور گشت | بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود | گشت روشن جهان دود اندود
مرد بی کم ز روشنائی نور | در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در همان در بود | که نخستش بقبه رهبر بود
بندگانش که در گه و بیگاه | بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش | در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی | گریه میکرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند | بوسه بر دست و پای شه دادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی | بر لب افکند مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش | پیش بردند از ار و پیرهنش

نستد آن جامه

نشنید آن جامه زار و زار گریست | واگهی نی که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش برد ندش | هر نمط جامه پیش برد ندش
زان همه جاهای رنگ برنگ | کرد در جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت | رخت بر بست خانمان برداخت
بیخود از خویش و از فسانه خویش | شهر بر شهر شد بخانه خویش
پدرش رفته بود و مادر نیز | وز پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان | از همه گفتگوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد | راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کلته تا کفش | بود پوسته پرنیان بنفش
هست زنگی بنفشه نادروش | دیده را نغز و سینه را دلکش
ترک زیبا که رو بود چو هش | در حریر بنفش کن نکهش
باغ کو نقش کم ز دیبا نیست | پی خیال بنفشه زیبا نیست
خنده برق با هزار درفش | بین که چون خوش در آبزر بنفش

چون نگاری بنفشه زلف براز | گفت این داستان عشرت و ناز
شه چنان در بر آوریدش تنگ | که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت زان سرو سیم و زلف بتاب | در میان گل و بنفشه بخواب

صندل نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم و در گنبد صندلی نخل صندل اندام عرب را چون صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندل وام پوشیدن

پنجشنبه که صبح صندل سائی | صندل آلود چرخ را سر و پائی
روز سعد و زمانه فرخ بود | نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام | مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه | بست پیمان می به پیمانه
جلوه گر شد بت غزالی زاد | بوسه بر دست و پائی خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات | نوش میکرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل | سرمه گون شد زمانه میل بمیل

داد بیرون برمز جادو بند | که پری روی جادوی پیوند
شب بافسانه کند کوتاه | خواند افسون چشم بندی شاه
بتواضع نگار سیمین ساق | بازمین کرد جفت ابرو طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد | دشمن آماج زخم تیر تو باد
همه عمرت ز عید دلکش تر | روزت از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش چون تو می سنجد | چون مهی را بگوش کی گنجد
لیک چون ابر پاره نورانی | پیش دریا کنم درافشانی
ریخت زینسان بسی ز در یتیم | گفت وقتی بروزگار قدیم

پیچیدن بهرام اژدهاوش در قیامت چون درخت صندل و افسانه گفتن آن شجره معطر بعبارت نسیم پسر پادشاه یمن که نامش رام بود

بود فرماندهی بملک یمن | حکایت کارفرمائی خسروان زمن
راستکاری چو سرو بستانی | راستگوئی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان | دل چو دریا و کف چو آب روان

مردم چشم بادشاهی او — ملک روشن ز روشنائی او
در هنرهای روزگار تمام — رام او روزگار و شاهش رام
مادرش رفته بود در پرده — پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دگرش — جلوه کرده در عمارت پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان — رفت در پردهٔ پدر خندان
دید بانوئی شه به پردهٔ راز — در کنار و زیر خفته بناز
دو دو خشم از سرش بکردون رفت — دیده نادیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت کران پنهان خند — چون بدیدند رخنه در پیوند
از می خورده در خمار شدند — چاره را همنوان کار شدند
گفت با بانوئی ملک دستور — که بسر عاقل است و شاه غیور
تا نکرده است جانت شام کنیم — کار او پیش از و تمام کنیم
چون شه آید ترش کن ابرو را — پس بناخن خراش کن رو را
چهره پرخون کن و دو دیده پر آب — کو جهانی نگر که کشت خراب

پسر بدزند بمادر چنگ | ز آسمان چون فرو بارد نهنگ
آن جگرگوشه را چنان کن خوار | که شد از خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت | شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت از انجا بسوی مسند خاص | مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افکنده | وابروان را گره در افکنده
شاه گفت ای بکد خدای من | رونق انگیز بارگاهی من
در چنین دولت و فراخی زیست | این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور | گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهان است بر جهان سر باش | کارفرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان نعمت خواه | پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیردم کردن | که بدل دارم این نمک خوردن
که جگرگوشه تو بر خوانت | دست برده سوی نمکدانت
آنچه در گوشم آمد از کم و بیش | من نمودم دگر تو دانی پیش

زان نفس کاندران چراغ افتاد | دود شش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چین را | دید پژمرده سرو سیمین را
خونش از هر ثمره روان میریخت | آب نرگس بزار غوان میریخت
مو پریشان و رو خراشیده | سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز | گفت با نوئی گان فسون آموز
پاره پاره فرود خواند درست | آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرائی ابله گیر | کرد باور چو ابلهان بضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد | کز دل آن غصه را بپردازد
گفت اگر تیغ برکشم زنیام | بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل | در گداز آردم چو نم در گل
چون دلش تنگ شد ز غصه خویش | هم بدستور گفت قصه خویش
خواجه گان سوزناکی از وی بود | بدمیدن زیاده کردش دود
تا رضا داد شاه آزاده | که مسافر شود ملک آزاده

سوی وی با هزار مخموری — رفت دستور برد دستوری

کرد روشن جوان روشن رای — کز کجا گشت فتنه بال گشای

او بران گفته هیچ در نفزود — در جهان سر زد و روان شد زود

کوه می سود و دشت می مالید — در که و دشت زار می نالید

قطع شد چون حوالی شاهش — سه مهندس شدند همراهش

همرهانی باتفاق ضمیر — در هم آمیخته چو شکر و شیر

یکدگر گشته همدم جانی — هم در آباد و هم به ویرانی

هر یکی گنج خانهٔ هنری — هیچکس را نه زان گهر خبری

تا یکی روز با فراغ تمام — خلوتی بود شان بنقل و بجام

باده در سینها بکاوش بود — راز با باده در تراوش بود

رام نیز از جراحت دل خویش — می تراوید حال مشکل خویش

دوستان کان حدیث بشنیدند — یاری دوست مصلحت دیدند

گفت یک شخص کانچه من دانم — سرمهٔ درد و چشمت افشانم

که چو خلقی بهم نشینندت | همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای | هر کجا نیست بی حجاب درآی
با بد اندیش خود تباهی کن | هرچه خواهی بهر که خواهی کن
چشم ازان سرمه چون سیه داری | گریه و دود را نگه داری
رام گفتش که ای پسندیده | بده آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا گشاد حقهٔ نور | سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را شست باز پیدا شد | هر که کرد آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان به پیش نهاد | منتش برد و چشم خویش نهاد
دویمین گفت من ز راه صواب | دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر که را بخسبانم | برنخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی | آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هرچه گوید مرد | گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان رقعهٔ چنان برخواند | که در افتاد رام و خفته بماند

چون شد آن

چون شد آن خوانش از دماغ برون | پیش دانا درست کرد فسون
سیومین گفت کآنچه من دارم | بر تو ناید من ار چه بسیارم
لیک بنمایمت فسانهٔ کار | تو خود آنجا رو و بیاو ببیار
در حد مصر خانه ایست زسنگ | کرده درویی نگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام | درویی از تتبش کرده اند تمام
جادوی کاول آن رقم دادش | در زمانی نهاد بنیادش
که شکفتی ز رازهای جهان | کرده در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت رائی | کرد و آن راز را طلسم گشائی
چشم بر پیکری نهد یکسال | تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد | پیکرش را نمونه بر گیرد
چون نشاند آن نمونه را بر موم | راز آن خانه خود کند معلوم
گرت آن سکه همنفس باشد | در همه کارهات بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت | آنچنان شد که تا بروز نه خفت

صبحدم چون ز کنبدی پی سنگ — جلوه کرکشت پیکر ارژنگ

مرد جوینده راه پیش گرفت — ره سوی آرزوی خویش گرفت

جان ز زرنج ارچه می بیازردش — دل گریبان گرفته می بردش

کام میزد بشهر و ویرانه — تا رسید اندران صنم خانه

چون بهر پیکری فکند نظر — دید عفریت خانهٔ منکر

نظر از وهم بر گماشت درو — تا بیکسال چشم داشت برو

چون بخندید آن نمونهٔ چست — کرمش از موم برگرفت دست

چون برون آمد از درون سرای — دید آهرمنی بپای دیو بپای

گشت لرزنده زو درونهٔ رام — کرد پرسش که کیستی و کدام

گفت کانم من ار کنی معلوم — که ز سنگم نشانده در موم

راز من گر ترا نه معلوم است — گو سنگین ز دست من موم است

هرچه دشوارتر همی دانی — حکم کن تا کنم بآسانی

هرچه کم گنجد آن در اندیشه — نزد من هست کمترین پیشه

حاضرم با چنین توانائی | تا کنم بیشت آنچه فرمائی
رام گفت این زمان همی‌خواهم | که بشهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش | چون بپوشید برنشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر | دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد بکنج پیر زنی | زالی ورستمی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سپیدی دور | روز بگشاد روزنامهٔ حور
شد بدیوان وزیر کار آگاه | کامران گشت در ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمهٔ ریو | شد بدیوان بمعنی دیو
کرد اشارت بدیو نابر خاست | دست را کرد بهر سیلی راست
زد قفائی بخواجهٔ دیوان | که بلرزید زان طراق ایوان
کارداران ز جای برجستند | سر آن حال را همی جستند
هم درین گفتگوئی بد هر کس | کاهرمن باز در دوید ز پس
زد چنان سیلی دگر ناگاه | کز سر خواجه در فتاد کلاه

کله کرد خورده را زان کرد | تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد | دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور | دور گشتند یکبیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان | وآن دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از جلادت سیلی | با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگ دلان | رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر نالش ساز | دیوش اندر قفا در آمد باز
بازش از ضربت قفا خوردن | در طراق و طراق شد گردن
تا شبانروز بی امید خلاص | سیلی چند شد وظیفهٔ خاص
راز پنهان بکوی و راه رسید | قصهٔ در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود | کآتشی نبود و بر آید دود
دست نی و قفا شود سوراخ | دیو هم نبود اینچنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که کسی است | کسب نیرنگ نامها هوسی است

همه حاضر شوند

همه حاضر شوند پیش سریر — تا پژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش — گفتگوئی افتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی چست — کرده دیباچهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش — داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد کزان خانه — دیو بیرون شود ز بیگانه
چون بکارش زبون شدند همه — بحجالت برون شدند همه
بهر کردن وزیر را چاره — دیو کردن زنش بنظاره
دید چون کاردانی همه خام — آمد و قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خواجه چنان — کرد بر خود لباس پیر زنان
صندل آلود روی بر قع بست — وز شناسندگان صورت رست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر — گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از دانش آن قدر دانم — کز تو این فتنه را بگردانم
لیکن انگه بود امید فراغ — که توان کرد بر سرین تو داغ

گفت با او بعاجزی دستور — کانچه خواهی کن ار بود مستور

رام گفت آنچه زان شوی نگران — من نگویم تو دانی و دگران

کرد دستور خانه را خالی — پیش او چارپائی شد حالی

رام چون زاوستادی فن خویش — دید زانگونه حال دشمن خویش

بر سرین داغها نهادش گرم — زیر لب می نمود خندهٔ نرم

سوخت چون خواجه را بطنازی — دیو را باز داشت زان بازی

بس نبود آنکه شد قفایش نعل — خفته را هم در آتش آمد نعل

خواجه بنشست با هزار خوشی — از قفا رومی از سرین حبشی

گنجی اندر کنار رام افکند — چند که یافت ایمنی ز گزند

رام را مادر زبانی خواند — بهتر از مادران جانی خواند

محرم پردهٔ نهانش کرد — کارفرمائی خانمانش کرد

خانهٔ پر ز صد هزار پری — هر یکی چون ستارهٔ سحری

رو بغارت شد اندران بوستان — مگسی در میان خارستان

چنین

چون جهان سرمه گون شدی هر شام | سرمهٔ خود بچشم کردی رام
برنشستی بدیو دیوانه | وآمدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز | شب شدی بر مراد او فیروز
انگه بروی گذشتی آن بازی | بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانستی آن حکایت گفت | که درش را درون پرده که سفت
کردی اندیشهٔ ز هر بابی | که خیالی است و این و یا خوابی
دزد کز کیسه زر فرا گیرد | خواجه چون ننگرد کرا گیرد
جابجا کارنامهٔ شب دوش | لب بلب میرسید گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان همه | سخن افتاد در میان همه
پیش کز حیلهای بی سروپای | فتنهٔ زاید اندرون سرای
دختران تن به تیغ در دادند | خواجهٔ خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا | تیر بیداد شست ناپیدا
تا برفت است کار بار از دست | چارهٔ کن که رفت کار از دست

خواجه را باز خون بجوش آمد — جانش از سینه در خروش آمد

گفت یارب با خود که این چه بلاست — میهمان نی و خانه پر ز صداست

بس که عاجز شد اندران تدبیر — خواست یاریگری ز مادر پیر

پاسخش داد رام زیر نقاب — کان خیالی که میرسد در خواب

گرچه نامش بدیوی افتاده است — لیک دانم که آدمی زاده است

دیو را بو که سرمهٔ کرده است — کز نظرهای خلق در پرده است

گفت باید که تا ببام و زمین — پیش هر حجره کنند کمین

میهمان چون درون خرامد زود — میزبان پیش در برآرد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک — سرمه کش را نقاب گردد چاک

ور ازین چاره هم غریو کنیم — دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه ناید پیش — تا نه بیند دگر قفا را ریش

من هم امشب بکنج خانه درون — دفع این فتنه را شوم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه — گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو پرده

شب چو پر دود شد سپهر کبود — دیده تر گشت ماه را زان دود

رام در چشم کرد سرمهٔ راز — واهرمن را فکنده در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور — کنج پیدا و نقب زن مستور

دود پر کرد ماه آتش روی — شد کمینها گشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته ز دیدهٔ رام — گشت پیدا رخی چو ماه تمام

هر که آن روی چون پری میدید — چون پری دیدگان همی ترسید

هم درون تر شدند با همه بیم — سخت بستند دستهاش چو سیم

مژده بردند پیش خواجه شتاب — خواجه نیز اوفتاد در تب و تاب

خواست تا سر برون کند ز رواق — کز قفایش ببام رفت طراق

همچو دزدان گریز کرده ز پیش — واز قفا گشته دزد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او در آمیزند

در دویدند خونیان بستیز — واز پی خون کشیده خنجر تیز

چون چنین دید رام سرو جوان — رقیهٔ خواب در دمید روان

انکه چون ابلهان بر آشفتند | ابلهی باین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش زدست | همه بستند کان خود رابست
هر که آمد به بند کردن او | بند او شد دوال کردن او
وانکهی دست را دراسنره برد | سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت | موی از چابکی فرو نگذاشت
چون سزا کردشان ظریفانه | بظریفی گریخت در خانه
آسمان چون بسترد طرهٔ تار | خنده بگشاد صبح سیمعذار
شد دگر باره رام برقع پوش | رفت در پرسش حکایت دوش
چون در آمد به پیشگاه وزیر | دید یک خانه پر ز امرد و پیر
همه را دود در فتیله سوخ مانده | ریش کم گشته و زنخ مانده
پردهٔ هر یکی چو خنجه درید | خود چو گل زیر پرده می خندید
باز پرسید خواجه راز ان راز | بر نیامد رمیده را آواز
بفریبش گشاده کرد نفس | گفت کاندیشه نیست زین بس

سر این نکته خواندم از تمییز — کار دیوست دیو مردم نیز

بندم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر بخانه درون

خواجه دلشاد شد ز شادی او — گاهی داشت ز اوستادی او

چند که بود از آن گزند آزاد — بخوشی داد خوشدلی میداد

چون دلش گشت از آن بلا بی بیم — تازه شد بازش آرزوی قدیم

خواست از نعمت ملک توشه — حق نعمت نهاد در گوشه

رام چون دید کو نهان کرده است — واز جوانان ناجوان مرد است

در سراپردهٔ ملک بدر است — خیره تر شد از آنچه بود نخست

در شبی کو ببد سگالی بود — خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفت او بر قرار پیشینه — همچو گرگی بصید میشینه

در مقامی که دختر دستور — بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و به پشت دیو نهاد — چون گلی کش ز جا رباید باد

خوانده بودش فسون خواب پیش — کو به بردن خبر نداشت ز خویش

در نهانخانه که بودی رام
بود بر رفته منظری زرخام

نبدی مرغ را خرام برو
رام بودی و دیو رام برو

دخت دستور را در آنجا برد
زهره را ببرج جوزا برد

دختر نازنین چو گل به بهار
خوبروئی چو صید هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده
ناز را شغل دلبری داده

زلفش افکنده عالمی در تاب
نرگسش مست و کرشمه خواب

خانه ویران کن هزاران دل
کمر زنار بند و سبحه گسل

چون در آمد ز خواب چشم گشاد
سوی بسوا ز کرشمه چشم نهاد

دید جائی که هیچگاه ندید
ره بجائی که هیچ راه ندید

غرفه برده سر بکنگره ماه
کرده ره سوی آسمان کوتاه

رام را دید خانه زو معمور
آفتابی به برج خانه نور

زان خبر هر اس جانش بود
بود هیچونش و جای آتش بود

دید چون میزبان شعبده باز
میهمان را ز هیچودی بگداز

نرم نرمش بدلنوازی گفت | گای شده جفت تو من بی جفت
من که پیش تو دیو کردارم | آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن بوهم و قیاس | آدمی راز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بکاشانه من | تا شوی اگه از فسانه من
نازنین کان شکرفشانی دید | شربتی زآب زندگانی دید
حیرت جان برون شدش زنمیر | حیرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار | دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از دل نکوی دوست | تا نکو روی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه | جوش برزد تن هوسن بیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت | کوهر سفته بار دیگر سفت
دل شان چون فراغ یافت زکام | رام را گفت سر و سیم اندام
گای گرامی جوان زیبا روی | این چه حالی است و کیستی و بکوی
من که ناسفته بود کوهر من | رخنه کردی تو لولوی ترمن

وین زمان کم ز پرده کردی دور | باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون به پرده جوئیدم | گر نه بینند پس چه گوئیدم
مردن آدمی بناکامی | بهتر از زیستن ببدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین | که منم شهریار روی زمین
دارم اندیشهٔ بکار جهان | کاینچنین گشته ام به پرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم | هم تو روشن کنی که خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدائی | انگه هستی ز امر اوست بپائی
که چو خسبم بچار بالش خویش | جز تو همخوابهٔ نجویم پیش
زان وثیقت عروس ترسا خوئی | کرد اندیشه را ز دل یکسوئی
همه شب در نشاط و شادی بود | هم باقبال کیقبادی بود
صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد | پردهٔ چرخ را پر از خون کرد
رام بربست ماه را در برج | خود برون شد ز در چو لعل ز درج
صندل آلوده روی و بست نقاب | در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خلیفه

خواجه باز از درونه نگران | نعره زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری | مردم آزار مردم زواداری
خانه را لقب کنج بود نخست | واین زمان کنج می رود بدرست
جگرم کشت دیورا نوشه | چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده بی مردم این چه بینایی است | خانه بی پرده این چه رسوایی است
مردمی کن که من بچشم نیاز | مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دل خوش دار | سینه زاندیشه نامنقوش دار
امشب از جستجوی مادر خویش | باز بینی جمال دختر خویش
خواجه از استواری کارش | خاطر آسوده شد ز گفتارش
واین خبر نی که فتنه می زاید | مادر آن دختر ش همی کاید
شب چو شد جام مه شراب آلود | چشم خورشید کشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس | خانه بر دوش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر | جای کردش درون دیده تر

چند که چون شد از گزند آزاد | باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو ازو است | کینش از دیگران کشم نه نکو است
بعد ازین کار او ز سر گیرم | پرده از روی کار بر گیرم
جست دعوی گری مخالف خوئی | زیرک و سخت چشم حجت گوئی
داد بیرون بخشم کینهٔ خویش | داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت ازین داغهای دود اندود | خواجه را داغ بندگی نه زدود
شعله چون بر زند ز خامی او | داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو بر خوانی | داغ دارت شود به پیشانی
گر بکوشش زنی درین ره گام | هر چه آن دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی مال | رفت در پیش پادشه در حال
چنگ در زد بدامن دستور | گفت کز تا چنین مشو مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش | خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم رد کن | خواجه را نیز بندهٔ خود کن

کاردان

کارداران شاه دادپرست — به پژوهش زدند در وی دست

کانچه ملکیتش روا داری — ملک تو باشد ار گواه داری

مرد حاضر جواب گفت که من — شیرخواره خریدمش بیمن

پرورش کردمش چو فرزندان — تاش نوروز عمر شد خندان

چون جوان گشت و خویش را بشناخت — با دغا پیشگان دغا می باخت

کارگر گر فراخ مزدی بود — حقه بازی و مهره دزدی بود

چون بهر جا گرفتمش خفته — کردمش داغ جفت بر خفته

گرفتند بر گواه حوالهٔ من — داغ او بس بود قبالهٔ من

خلق زان خار خار بی آزرم — سر فکندند چون بنفشه ز شرم

خواجه چون دید کش به پردهٔ راز — نامه باز است و حرفها غماز

بنده گشتش ز راه دانائی — معترف شد ز بیم رسوائی

درمیان آمدند مردی چند — کاردانان و مصلحت پیوند

صلح کردند با توسّط حال — قیمت خواجه را بمبلغ مال

خواجهٔ خواجه هم بران زودی — کشت ز آنجا روان بخشنودی
چند که رفت باز خواجهٔ حبش — کام دل را بسر نکنده هوس
رفت چون باده باده کش میبود — در حرم با حرم چه خوش میبود
رام گفتا که چند کوشیدم — کانچه پوشیده نیت پوشیدم
لیک چون خواجهٔ مخالف شوم — کوز شهوت شده است نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جا نم — کان کنم بر سرش که نتوانم
چشم میداشت هم بدین تدبیر — تا بر آماج کی رساند تیر
تا یکی روز بود هم در پی — خواجه با می کسار و شد در می
شحنه در کوی می شمرد خراج — ورد میکرد قلعه را تاراج
فرصت راه یافت فرصت خواه — برفع افکند و شد بخدمت شاه
پیش ازان خود زیاری و سنور — شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص — که نوازان شدی و که رقاص
گاه گفتے بشوخی آمدهٔ — که نمودی به پرده شعبدهٔ

چون در آن روز هم به بهروزی
کرد هر گونه مجلس افروزی

گفت شاها ببین که من بفسون
بازی میکنم ز پرده برون

زان سواری که داشتند براو
دیده هر کس گمان شتند براو

در فسون شد عجوز شعبده باز
داد افسون خواب را پرداز

تا بگلوت سرای عیش و سرور
بانوئی شه نخفته باد ستور

پس اشارت بسوی دیو نمود
که بران خفتگان دوید چو دود

خواب شان خود ربود دیو ز بخت
دیو هم در ربود شان با تخت

برد پیش ملک برا برداشت
رام زین جا جزارهٔ برداشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز
حرمش با وزیر خفته براز

از نوای تر ترانه زنان
هر دو بر خاستند ناز کنان

چون گشادند چشم بسته ز خواب
شاه دیدند و بزمگاه شراب

محرمان سر بخود فرو بردند
مجرمان خود بطیر کی مردند

شاه در خشم شد ز ما در پیر
گفت کای رزق ساز بر تزویر

گر تو در پرده بازی بازی — لعبت از پردهای من سازی

بر تو گر آشکار شد کاری — در نهان باز گو مرا باری

آن کنم بر سرت به پردهٔ راز — کت بگرید سپهر لعبت باز

بچنان کز گزاف خود رایی — اینچنینم کشی برسوایی

چون چنین شد بد و ببد سازیست — خون دزدان وبال غمازیست

رو کنون تا ز کارسازی خویش — باز یابی چو آب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ — تیغ زن تنگ در رسید چو میغ

چون چنان دید رام برقع بند — برگرفت از قمر نقاب پرند

شه چو چشم اندران جمال انداخت — صندل آلوده بود رخ نشناخت

قدری آب جست و رخ را شست — تا پدر وا شناختش بدرست

نعرهٔ زد چو سوخته جگران — گریه افتاد نیز بر دگران

رام برخاست با دو دیدهٔ تر — رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت — فرقش از دیده دُر نثار گرفت

انکه بهجران من

انگه هجران شان زهم بگسست | هر دو خون گرم بود در پیوست
تا به پای هم در افتادند | بوسه بر دست و پای می دادند
چون دو دل را به بهترین بختی | داد شه داد آرزو لختی
ماجرای که بود در دل رام | اندک اندک فرود خواند تمام
آن زمان در وبال دیدن خویش | وآن به نهمت سوگزیدن خویش
قصهٔ چشم کحل بندی خواب | بازی دیو و آدمی بنقاب
وان بشهر اندر آمدن مستور | حلقه کردن بسیلی دستور
وان بداغ کفل کدا ختنش | پس بدان داغ بنده ساختنش
سر کذشتی که داشت چون همه گفت | شه زشادی چو برگ کل بشکفت
آن دو نو فتنه را بگین کهن | هم بدو داد کآنچه دانی کن
رام از آنجا که بود با آزرم | بود در سر فکنده دامن شرم
دادشان توشهٔ فراخور خویش | پس برون کردشان ز کشور خویش
دختر خواجه رانشاند بمهد | برد و آمد برون ز عهدهٔ عهد

شاه نیزش چو دید کار آگاه | بولی عهدیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند | کارها را بنائی تازه فکند
بود صندل چو اسرار اسرارش | صندلی شد نمونهٔ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و بجنگ | علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد | تریش دفع درد سر باشد
ز آب صندل بتان که رخ شویند | زو طراوت برنگ رو جویند
رنگ خوبان خوشست صندل وام | خوش بود سرو صندلی اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل سود | شربت صندل و گوارش بود
شاه سینه بسینه کردش جفت | صندل آلود سینه راو بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را و گنبذ کافوری
با بزم آرائی خوارزمی لباس خیر الثیاب البیضی پوشیدن
و پوشیدن تری در معجر کافوری او ببوئی دیگر در خزیدن

روز آدینه

روز آدینه کز خزانهٔ جود
سر برون زد شمامهٔ کافور

کرد بهرام با هزار امید
جامهٔ کافوردام چون ناهید

لب پر از خنده چون گل سوری
شد بگنبد سرای کافوری

بلطافت نگار خوارزمی
کرد ترتیب رونق بزمی

خدمت خاص را میان بربست
همچو هندوی آفتاب پرست

از لب جام و جام لب پر می
کاه میداد و که کوارش می

شاه با آن بهار دیده فروز
باکه میخورد تا بآخر روز

شب چو خورشید بت پردهٔ مار
شد فلک بر زصد هزار نگار

رونق عشق بی مدارا کرد
رغبت هر شب آشکارا کرد

کفت با آفتاب سیمبران
تا سکالد فسانه چون دکران

نازنین چشمهای خواب آلود
در کف پای شاه عالم سود

کفت کای خسرو زمین و زمان
زیر فرمان تو همین و همان

تا سپهر بلند برپا است
نور خورشید عالم آرای تست

در جهان مملکت فزائی کن | بادشه باش و بادشاهی کن
چه بود تحفه مور بی جان را | که کند پیشکش سلیمان را
لیک چون دست من بذیل عطاست | کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهم | کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاهی | این شنیدم که پیش ازین گاهی

افسانه گفتن لعبت کافوری بر سقنقور مزاج و آتش بهرام را بآب کافور اشتعال دادن حکیم فیلسوف که صورت از مس راست کرده بود که بر عجایب میخندید که چهار عورت بادشاه بودند

درختن بود فیلسوفی چست | حکایت رازهای ستاره کرد درست
خامه بر تختهٔ فلک رانده | وآن همه تختها فرو خوانده
وقتهای شناخته بنهفت | که در آرد جماد را در کفت
راست کردی برهمنون حکیم | صورتی ز آهن و مس و زر و سیم
که نمودی نهفتهای جهان | کردی آگه ز رازهای نهان

ساخته

ساختی مرغ کامدی بنوا | بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موئی شکافت | وقتیت از وقت آسمان دریافت
ساخت از روئی و مس یکی تمثال | که بخندد ز چینه ای محال
چون شد آراسته نمونه چست | آزمونش بکرد یافت درست
پیش فرمان ده دبارش برد | هنرش گفت و بعد ازان بسپرد
کرد شه نیز ش آزمون هنر | وآن هنر یک بیک آمدش بنظر
داد و سازنده را خزینه بسی | کان خزینه ندیده بود کسی
پس بفرمود کان صنم بشتاب | برکشیدند پیش صفهٔ خواب
چون ز هر کار بار برد حتی | چشم بروی گماشتند لختی
باز گفتند حکایت ز محال | در زمان خنده کردی آن تمثال
خوئی آن بادشاه بود چنان | کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان | که ندارد غریب شان پایان
خوئی شان خالی از جفا نبود | در دل سخت شان وفا نبود

هم چو آئینه در مقابل شوئی
آهنین دل بوند و روشن روئی

روزی از طبع میل شد بنفیر
ماجرا گفت پیش وزیر

پاسخش داد مرد کارشناس
کز خزینه خطا بود بی پاس

مرد جائی که هوشیار بود
بازنش فتنه راچه کار بود

عسس کوی نا بود بیدار
نقب زن کی رسد بکهسار

چون بیازار خواجه مست خرام
زشت باشد ز کیسه بر فریاد

تو جوانی و طبع پیرت نیست
واز زنا حرم گزیرت نیست

هر که زن نبود ش خلف نبود
در همه حال بی صدف نبود

شاه کز نسل بی عطا باشد
ملک بی وارثی خطا باشد

به که جوئی در آرزو راهی
در شبستان در آوری ماهی

بر یکی نیز بس مکن زنهار
کز یکی کشت سهل خیزد بار

با دو شاهی مباش کم ز خروس
که جدا نبود از سه چار عروس

جفت خود کن کسی که شاید کرد
واز مون کن چنانکه باید کرد

انتهی المقالة

انگه نیک است خاص کن بر خویش
دیگران را برون کن از در خویش

شاه کرد آن فسانه را در دل
شد بدنبال لعبتان چنگل

باز می جست در ولایت شهر
خبر از مردمان دانش بهر

تا که دارد ز خسروان جهان
روی پوشیده به پرده نهان

چون نشان یافت از ان نشانه که خواست
واگهی راست کشتش از چپ و راست

نامزد کرد کاردار ان را
هوشمندان خورده کاران را

هر یکی را بسوی تاجوری
کارداز سلک نستنش کهری

از زر و جامه و جواهر و طیب
خدمتهای و چیزهای غریب

واگهی زان نمط که فرمان بود
هر کسی جا بتی روان شد زود

می نوشتند روز و شب راهی
سوی هر شهریاری و شاهی

زیر هر پرده راز می جستند
راز صورت درست میکردند

تا روان بکارخانهٔ بخت
چار دختر چهار صاحب تخت

باز گشتند خوشدل و خندان
کام حاصل امید صد چندان

در رسیدند پیش شاه شدند | بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مسند بوس | پیش بردند مهد چار عروس
شاه ازان خدمت پسندیده | بار منت نهاده بر دیده
هر یکی را بزر توانگر کرد | پایه شان زانچه بود برتر کرد
پس فرستاد با تنعم و ناز | بانوان را درون پردهٔ راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت | کنگر او بر آسمان زده خشت
راست کرده به نسبت و هنجار | چار جانب عمارتی چو نگار
یکطرف راه زیر سایهٔ شاخ | رود آبی روان بزرگ و فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود | که رود شاه در کرانهٔ رود
کرده سوی دگر دگر گذری | بازه کرده بپایگاه دری
نردبانی بزیر پرده که شاه | سوی آخر شود گه و بیگاه
سیومین سو علف سرای شتر | واز درون و برون ز بختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر | تا رسد بر شتر نوازش شیر

چار بین سوی کارخانهٔ می
ساقیانی چو مهر و مه در وی

راست کردند بر کف خانه تمام
چار بت را در آن چهار مقام

شب چو پیرایهٔ عروسان بست
راه فریاد بر خروسان بست

خاست از بارگه ملک نشتاب
رفت سوی نگارخانهٔ خواب

داد فرمان بسط پوشانرا
کآورند نو عروسان را

آمدند آن شکر لبان چو نوش
کیسوی عنبرین فکنده بدوش

مقنع ناز در کشیده بفرق
فرق تا پا میان کوهر غرق

همه فربه سرین ز موی میان
از خرامش میان شان بزبان

در و یاقوت شان بجوش لبی
لیک یاقوت شان نسفته کسی

زلف شان مشک بر سمن بیزان
زیر هر موی صد دل آویزان

نرگس مست شان بفتنه و فن
بار ساسوز بلک توبه شکن

هر یکی شوخی و ستمکاری
خانه ویران کنی و خونخواری

شه چو دید آن چهار چشمهٔ نور
کشت هوش و صبوری از دوری

هر یکی را بلطف و بالا خواند | پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی به لابه و بازی | با فسون خواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین | از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت | وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده بشیرینی | در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت | که در آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لابه و لاغ | که گل و میوه می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی | سرو گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش | شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور | خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویش باز آمد | بازش اندیشه فراز آمد
چون ازان بیخودی صنم برخاست | نظری می فکند در چپ و راست

چشم

چشم ناگه فتاد بر زبرش | وآمد آن نقش فتنه در نظرش
دید روئی و پیکری بر سر | راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فروهشته جعال | گفت نامحرمست این تمثال
آن نوائین خیال قهقه زن | باز در خنده باز کرد دهن
باز شاه از دل خیال اندود | در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط | راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود | جا ببرجی که سوی آخر بود
پس بفرمود تا وکیل سرای | شد بسرو و کرسر بر آرائی
خود چو شاهان بر نهمونی تخت | با عروسی دگر نشست به تخت
دید مردم کشیده بناز و خوشی | بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش | بشستش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد براو | خارخاری دراو فتاده براو

نه درمان شقه شد بی صبر — جست لرزان چو برقی از نه ابر
کفت کا فکار کشت پشت مرا — موی قاقم خلید کشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان — شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی — با غلط باز خود دغا بازی
کفت احسنت شاد باش ای تن — که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونی است — روی با آئینه بین که تا چونی است
در صنم در کرفت شیوه شاه — آئینه بر کرفت و کرد نکاه
شاه روبرد پهلوی رویش — تا در آئینه بنکرد سوی بش
چون صنم عکس شه در آئینه دید — با دشاهی دکر معائنه دید
روی بنهفته کین کدام کس است — کش بدیدار چون منی هوس است
در چنین روی کز همی کم نیست — جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم — دل شه کشت زان خیال دو نیم
با صنم هیچ ازان خیال نکفت — کام دل را ندونا بروز نخفت

قند زنبر

قندز شب چو مه فکند زدوش — کشت سلطان صبح قاقم پوش

قاقم اندام را اشارت کرد — تا شود سوی پرده راه نورد

جایگاهش بمنظری فرمود — که رهش سوی شهریانان بود

اتفاقش چنان فتاد آن روز — که بود هم بروز بزم افروز

سیمبین ماه را بحضرت خواند — پیش خود با هزار ناز نشاند

گلشنی بود پیش منظر خاص — بلبلی کرد هر گلی رقاص

حوضه در میانش بسته زخشت — هشت در هشت همچو جوی بهشت

ماهیان را بگوشش حلقهٔ زر — ماهیان در میانش باز بکر

گشته ساخته ز پارهٔ عود — چون مه نو در آسمان کبود

لعبتی چند کرده در وی ساز — چون مدر با مسافران جهاز

کشت لختی بهار سوسن جوی — در تماشای باغ سبزه بوی

چون ز گلشن بحوض گلشن دید — چشم ماهی فراخ در وشن دید

در زمان روی ز آستین نهفت — پس بناز ک گرشمه با نه کفت

کین همه ماهیان در آتش ریز
که نکه میکنند بر من نیز

من که از چشم ماده پرخذرم
انکه ترشد چرا کند نظرم

این سخن نازکان خیال شنید
خنده بر داشت کان محال شنید

ملک آن خذرا غلط نشمرد
لیکنش هم بخنده بیرون برد

کشت باز ازره فسون خوانی
با پری چهره سلیمانی

چون نمود از طریق عیش دمی
خنده و لاغ با چنان صنمی

صنم لاله رخ دگر باره
بر سر حوض کرد نظاره

با دنا که بسوی کشتی تاخت
وآن همه بعبتان در آب انداخت

چون نکه کرد غرق کشتن شان
وان زسر آب بر کذشتن شان

لرزه در شخص نازنین افتاد
کز چنان لرزه بر زمین افتاد

باز در خنده شد طلسم چنان
که ملک را زدست رفت عنان

لبک چون روی دل بکاری داشت
وانکه کفت او بدل غباری داشت

زو بروی بت رمیده کلاب
نا دو چشمش کشاده کشت زخواب

پس بنقل و شراب جان افروز — بود با او بخوشدلی همه روز

آخرین ماه روی روز نشین — خواست کش منزل شود تعیین

گفت فرمان کش آورند فرود — در رواقی که بود بر سر رود

ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب پرده دار خرگه ماه

با هزاران هزار زیور و زیب — شد روان تا بروز شاه شکیب

دید چون مسند جهان داران — خاک بوسید چون پرستاران

بر زمین کرد پای خدمت سخت — تا نخواندش نرفت بر سر تخت

شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چارم میان خدمت بست

سر براه فکند کی میدانست — جان بتسلیم بند کی میدانست

بود در پایه رضا طلبی — نه چو دیگر تنان به بوالعجبی

تا فروزنده شد جهان سیاه — بد بآئین پرست خدمت شاه

صبح چون بر گرفت جام شراب — زنگی شب ز جرعه گشت خراب

شد بفرمان شاه سرو روان — سوی برج شراب خانه روان

گشت از آن چار ماه حور سرشت — کشک را چار سو چو هشت بهشت

پس برافروخت شه ز شادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز

که بود بعد از آن بهر گاهی — هفته میهمان هر ماهی

با سه همخوابه رغبتش خوش بود — دلش از چارمین مشوش بود

گفت هست آن سه در نیرنج گران — ناز پرورد تخت تاج سران

چارمین تخت را نه در خورد است — کز گدایان برنج پرورد است

هر که را پرورش بناز بود — نازنین و کرشمه ساز بود

وانگه او را کسی نداشت عزیز — چاپلوسی کند بسان کنیز

دلش آسود بر چنین غلطی — بر خط راست در کشید خطی

با سه بانو سه هفته بودی شاد — از چهارم گهی نکردی یاد

یکشب از جام باده مست و خراب — خفته بود اندرون جامه خواب

در کنار آن بهار دیده فروز — کز گل آزرده شد نخستین روز

چون در آمد ز خواب یافت تهی — بستر خواب را ز سرو سهی

سر برآورد دید در چپ و راست

سر برآورد دید در چپ و راست
چون ندیدش ز خوابگه برخاست

سوی هر منظر و رواقی دید
رفت و آنرا که دید نیست ندید

هر عمارت که رفت بر سر او
دید قفلی نهاده بر در او

بر در نردبان چو رفت فراز
دید قفلش فتاده و در باز

بر گرفت از سران خود شمشیر
واز در نردبان دوید بزیر

خویشتن را نهفته داشت درون
از پس در نظر فکنده برون

دید خربنده زنگی سرمست
واز سر خشم تازیانه بدست

بر تنی کز کلش رسید آزار
میزد آن تازیانه زار زار

بانگ برزد بر آهو از شیری
که چرا مانده شد بدین دیری

او همی گفت نرم نرم که شاه
تا نخسبد چگونه گیرم راه

شه چو بشنید ماجرای عروس
سرخ گشت از غضب چو چشم خروس

آمد اندر دل خرد بنیاد
خندهٔ لعبت طلسمش باد

خواست کز کبخ در برون تازد
هر دو را سر بدامن اندازد

لیکن اندیشه کرد با دل خویش | کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه | من بر اسرارشان نیابم راه
باز پس گشت هم بدان تدبیر | رفت در خواب و شد بروی سریر
یافت چون با نوا ز حریف خلاص | آمد و هم درون بستر خاص
چون رها شد ز دیو ظلمت حور | گشت ازان حور عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد | ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش | راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب کی آید روز | کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بهو دج خاک | مه برآمد به تخت افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست | بتکلف نمود خود را مست
بیخبر وار سر به بالش برد | دیده بقفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس | نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک شتاب | زیر منظر دوید چون مهتاب

گشت

کشت در دست نفس و فتنه زبون — در بیرون کشاد و رفت برون

ساربانی دران سرای شتر — بود ره جوی آن طویلهٔ دُرد

آنچنان صیدی آمده بنشاط — واز بلاس شتر فکنده بساط

چون صنم در رسید جست زجای — زلف بگرفت و او فکند زپای

پس بزورش درآورید بزیر — بر شتر خارهای چون شمشیر

پشت کز قامت او فکارش بود — نکیه بر دو رباش خارش بود

شاه کان آفتاب را در حال — رفت پویان چو سرو در دنبال

چون تن نازکش بدید چنان — کشت مو بر تنش ز غصه سنان

غیرتش کرچه بود پرده شکاف — نیز نشکافت پرده را بگزاف

سر کشید از وفای همسر خویش — رفت و در کرد سر به بستر خویش

همسرش کز برش جدائی یافت — آمد او نیز چون رهائی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر — آشنا در شد از محیط سپهر

چون ازان بت ره رهائی یافت — با بت دیگر آشنائی یافت

شد سوی برج آب راه گرای — کرد چون مه به برج آبی جای

بانوی آبدار روشن روی — ریخت در ساغر آب آتش خوی

شاه کهتر بکار آب نشست — در دل دشمن آبگینه شکست

خوش کسی کاندرین ره بی آب — آب خوش خورد زین کهن دولاب

کاب ندهد بکس یکی کوزه — شیشهٔ آبگون فیروزه

بود تا شب بمجلس آرایی — با مهی تنگ چشم یغمایی

آرزو در کنار و می در جام — به ازین دولتی کجا و کدام

ریخت چون این سفال ریحان روی — چشمهٔ آفتاب را بسبوی

بارگه پیش ماه زرق فروش — خویش را مست ساخت چون شب دوش

سر ببالش نهاد بیخود وار — چشم پوشیده و نظر بیدار

چون ز شب نیمهٔ تمام گذشت — مردمان را که خرام گذشت

صنم از خواب جست و رفت فرود — جامه بیرون کشید بر لب رود

پیش ازان رفته بود گاه فراغ — کرد پنهان سبوی اندر باغ

بستد و زیر کرده اندر آب

بستد وزبر کرد راند در آب — چون کلی کو کند مراغه پر آب

چون یک آماج رفت زانجا دور — ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید و هم در پی — شد بدنبال در نظارهٔ وی

چون گذر را رسید لعبت سیم — کرد جان را بکام دل تسلیم

هندوی چون سگان آهو گیر — در کمین بود بهر آن نخجیر

چون تمنای خویش در بر یافت — آنچنان ماه بی قصب در یافت

در وی آویخت چون بکس در تفند — دامه را باژدها بپیوند

چون بدید آن نظارهٔ خسرو عصر — با دل خسته باز رفت بقصر

وآن پری نیز همچو دیو بجست — بسلیمان خویشتن پیوست

صوفی صبح خیز چرخ زدور — چون بدیدار شد ز پارهٔ نور

شه روان شد که نارود بقیاس — چارمین سکه را عیار شناس

رفت در برج چارمین خورشید — مجلس آرائی کنت چون جمشید

چون در آن شمع روشنائی دید — همه سیمائی پارسائی دید

هم نشد خوش که در دل نگران | تازه بودش جراحتی دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش | ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری | هم حریفی و هم پرستاری
بود رو تازه چون گل سوری | تا سیه شد جهان کافوری
شب چو خورشید شد بگوشه نهان | واز شغب ماند گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها | مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست | واز رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو رغبتی نداشت چنان | طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمهٔ کم و بیش | وآن صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب و شد بگوشهٔ برج | گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید | جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدائی | واز پی طاعت ایستاد بپائی
چون ذلیلان ز عجز می نالید | دیده بر روی خاک می مالید

شاه که بود از طمین

شه که بود از کمین بدنبالش
دید چون در سلامتی حالش

زان نهفته خدائی خوانی او
بیشتر گشت بدگمانی او

بر وطن کان بنائیش اندر پوست
از برای فریبناکی اوست

آزمون کرد کاو بیکباهش
خار غیرت ندید در راهش

داشت در سینه نیکخوئی او
دم نزد با وی از نکوئی او

زآزمون تبان چو دل پرداخت
هر یکی را چنانکه بود شناخت

هر یکی را سزائی کرده خویش
بست دل تا کند به پرده خویش

گفت با خادمی که کرد خرام
وآور ید از برون سبوی خام

رفت پنهان بباغ زود ازود
خام بنهاد و گفته را بر بود

چون بهنگام خویش سرو جوان
بر لب رود شد چو آب روان

از نه سرو بن سبو برداشت
راست در زیر سرو دیگر داشت

آشنا کرد راه پیش گرفت
ره سوی آشنای خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید
از دگر عالمش ورود رسید

درگداز او فتاد مرکب خام | بوکیل اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم | چون بدریای ژرف در یتیم
آخرش طالع سیاهی یافت | ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد او کیست کو چو او نشود | بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق | ز آشنائی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز یک صنم پرداخت | چارهٔ لعبتان دیگر ساخت
آنگه از برگ گل رسیدش کوب | پس بیازرد چون نبات از چوب
آنچنان زد بتازیانه تنش | که چو گل پاره پاره شد سمنش
هم بجز بندهٔ که یارش بود | ساخت جفتش که سازوارش بود
تا در آخر چو خورده پاک کند | یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جو باشد | هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پشتش خراش قاقم داشت | دل بدنبال ساربان کم داشت
کوفت از خار پائی تا بسرش | تا بهر مو شکست نیشترش

یعنی کز نوک

نیل کز نوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای سوزن بود

پس بخواری ز خود گرانش داد — هم در آگوش ساربانش داد

تا چو برگیرد اشتران پشک — یادش آید ز بوی عنبر و مشک

وآن صنم کز دل بسامانش — لوث شهوت نداشت دامانش

برکشیدش باحترام تمام — بانوئی بانوان نهادش نام

کرد عهدی که بود در عهدش — ماه دیگر نتابد از مهدش

پس که آن پاکدامنی پرنور — داشت جامه سپید چون کافور

شد موافق شه اندران کارش — گشت کافور گون سلب یارش

پس ازان چون بیاض نامه وشان — بود کافور وام جامه شان

خانه کافور گون بهشت بساز — که ز خیر الثیاب یافت طراز

پاک رنگ است رنگ کافوری — نامها را بیاض مغفوری

چون شود مشک آدمی کافور — موی او را خدائی خواند نور

روز روشن که سر بسر نور است — همه روشن برنگ کافور است

شه کز افسانه ماه منظورش | داد کافور چون سقنقورش
همچو کافور بار زیرهٔ ناب | گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد ازان زنده بود تا بهرام | همبرین گونه داشت عشرت کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد | عیش در گنبدی دگر میکرد
چند گه زیر هفت گنبد نور | نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون | کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت | هم بگنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و زلهٔ گور در چاه فرو رفتن و در بهشت آتش پرستان رسیدن

قصر پرداز شاه گنبد ساز | داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چندی از دلشاد | راند گنبد بگنبد اسب مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور | شد کشایش بسوی گنبد گور
داد گنبد کنان و گور زنان | گور پارا بگور داشت عنان

جست چندان بگور صحرا راه — که در افکند گورش اندر چاه

روزی از بس که دل بگورش بود — سوی پهلوئی گور شورش بود

بامدادان پگاه گشت سوار — راند بیرون بجستجوئی شکار

باد یارا بهر طرف در گشت — میدوانید همچو باد بدشت

کردی آنسو که گره راندی تند — پای آهو زره بریدن کند

تیر آهو کشش زدی بصریر — نغمهٔ هندوان آهو گیر

زان نی تیز میزد از هر سو — گلهٔ گور جستهٔ آهو

اندران جسته و گله پیوست — اشقرش پای کوفت دست بدست

از خدنگ وی ار چه در هر جائی — آهوان میشدند کوته پائی

لیکن او جز نظر بگور نداشت — گور پیشش بپویه زور نداشت

تا درین جنبش از فلک زوری — خاست از پیش آهوش گوری

طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ — راست چون در کران گور چراغ

سخت پی چون کمان محکم ساز — خانه کوتاه و گوشهای دراز

بال آزاده از عنان تازی — گردنی فارغ از رسن بازی

پهلوش زیر چرم گلناری — چون کمان زیر تو ز بلغاری

از خرامش خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه

شکم از خط سبزه برده برات — از برون شیر و از درونش نبات

خط پشتش درست نسخهٔ باد — راست با باد باز خواند سواد

در کفلگاه گرد روشن او — گرد گشته لطافت تن او

بسته از خیزران و صندل و طاق — صندلی ران و خیزرانی طاق

جان شیرین به پیچهائی دمش — کهل گوران بحقهائی سمش

کلک پایش چو خامهٔ چالاک — نصف صفرش رقم به تختهٔ خاک

تیز گامی چو آسمان کهن — بی زبانی ز باد کرده سخن

بس که همچون خیال بود بچشم — می نمود و نمی نمود بچشم

دیو نقشی که دل کند سودا — گاه پیدا و گاه ناپیدا

بند او جانور بسبزهٔ و برگ — دیو جان بود بل فرشتهٔ مرگ

کرد در پیش

کور در پیش می شتافت دلیر — شه بدنبال می دوید چو شیر

ز اشقرش خوی در شتاب چکان — آتشی میدوید و آب چکان

شه عنان را بدورها کرده — باد را زو دوال پا کرده

هر خدنگی که سوی کور گشاد — کور کنبذ زد و خدنگ افتاد

تیر کز مو درست جستی صاف — مو نگشتی ازو پگاه شکاف

شه بران کوه میزدش بشکوه — در نمی شد درو چو مو در کوه

زان خطاها سوار قادر دست — جسته میزد چو تیر شست بشست

ناگه از پیش چاهی آمد تنگ — در فتادن نداشت کور درنگ

توسن شاه نیز در پی کور — رفت در چاه کور کورا کور

انگه در ده ازان دو بینش نور — سره کردی زمین قلب از دور

از قضا کور شد که پیش ندید — چاره را زیر پای خویش ندید

هست در چرخ کحلی این همه کار — بهر بینایی اولوا الابصار

کور پویان که سوی چاه آمد — کور بود انگه سوی شاه آمد

انکش از جای کو بشور افتاد — عاقبت هم بچاه کور افتاد

ارچه در کور کس بزور نرفت — کیست انکو بچاه کور نرفت

انجمن شد چو کرد رخنه شاه — مه فرو رفته بود در بن چاه

دلوها بسته بود بحبل امید — بر نیامد فرو شده خورشید

آفتابی که گشت خاک نشین — آدمی کی برآردش ز زمین

انکه از چه خیال ماه کشید — ماه سیماب را ز چاه کشید

آن نه چه بود بلک غاری بود — تا بن چاه میل واری بود

چون تنور نو از سیه تابی — چون کهن دوزخی ز بی آبی

در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار ناپدید از بن

اسب دیدند پر ز کوب و شکن — کوفته چرخ باد در هاون

بر گرفتند از زمین بینان — استخوان آرد بود در اینان

باز جستند سو بسوی بسی — از سوارش نشان نداد کسی

از شکافندگان بگرد مغاک — کاو کاوی در او فتاد بخاک

شد

هر کی

هر کسی آهنی کرفته بدست — جکر کل درون درون میخت

پاره کردند تا بیک فرسنک — رخنهای فراخ و فرجه تنک

سر بسفتن بقعر آب رسید — چشمهٔ آب رز و نکشت پدید

زانش سینها در آن زاری — چشمهٔ سیماب کشته پنداری

ور چه سیماب ریخت دیدهٔ تر — کیمیا را کسی نداد خبر

اینچنین کنجها بسی است بخاک — که تواند کشید نش ز مغاک

انکه این از دها کشد بدشش — کی توان برکشیدن از شکمش

آید انکه آمدنش نیست براز — رفتنی را کسی نیارد باز

خورد خوهای خلق خاک بسی — که یکی خون ازو نخواست کسی

ساقی آن می که در زمینش ریخت — چون کشد باز چون بخاک آمیخت

کر بغربیل کس نپیزد خاک — بر نیاید نشان مردم پاک

بیختندش بجهد و چاره بسی — زو نیاید برون نشان کسی

صد پی ار خاک راه بیزد کس — بهره زان خاک خاک بادیس

خاک بهرام بیختند تمام — بهره زان خاک بود نی بهرام

باز گشتند مردمان زان غار — دیده پر آب و سینه پر ز غبار

رفت گوهر ز مشت و خاک بمشت — زان عجب مانده در دهان انگشت

چند روزی بغم خروشیدند — جامهای کبود پوشیدند

آخر الامر دل ز بیهوشی — داد از آن داوری فراموشی

بین درین گل که بهر ما کندند — زان فراموش گشتگان خندند

چرخ کور است نیلگون سلبی — دانی آخر که نیست بی سببی

کس ز گیتی کجا خبر یابد — مشت قلاب را که در یابد

عمر آبست و شخص مردم وام — کش چو دام است رخنها ز مشام

زو چو رفت آب هر کجا خواهی — دیر نبود ز مردن ماهی

گل که گوریست گوربانان را — گورخانه است گورخانان را

وین مقرنس رواق بی سروبن — بر سر گور گنبدی است کهن

اندرین گنبد آنکه محرم گشت — غلغلی کرد چند روز گذشت

آنکه او حوض گل است

انگه او خود کل است مقداری | خانه سنگین کند چرا باری
زندگان را در و بود دیوار | مردنی را چه کار با این کار
قلعهٔ طینت ار چه چیت افتاد | زود ویران شود چو هست اقتاد
چون رسد سیلش از محیط کبود | مرده با لاش خاک زیر چه سود
روزگار اندرون این چه نشست | جان طلب میکند چراغ بدست
چه برد وزد تا که شمع نمرد | طرفه وزدی که شمع روشن برد
گر چه مرگ از جفا ستیزه گر است | بیوفائی عمر زان بتر است
گل مبین خشک در سر انگه گور | آن گل خشک را نگر تهِ گور
ورق گل بگور خانان نخ را | پند نامه است کاردانان را
لالهٔ تر که رنگ خون دارد | چون زروهای لاله گون دارد
بارخ از خون آدمی سرشته است | یا خود از خون آدمی رسته است
تن چو خواهد که داشت هر چه داشت | نیکبخت انگه نام نیک گذاشت
آن رها کن درین کهن بنیاد | کز تو خلقی کند به نیکی یاد

کز پس مرگ یاد نیک برند | وازپی بد که مُرد غم نخورند
انگه نامردم است و بی تمییز | مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ شوری که می زنند برو | لعنت است انگه میکنند برو
پس چنان باش کز تن پاکت | آفرینها کنند بر خاکت
دوستان کز پی تو در شور اند | همرهان تو تا لب گور اند
هست تا خاک همره تو بسی | نیست در خاک همره تو کسی
پس کسی یار کن که جان بخشد | هر دمت عمر جاودان بخشد
وانگه زینگونه شد مسیح نفس | در صف اهل درد یابی و بس
خسروا پای نیکمردان گیر | با مسیحا نشین و پیش ممیر
بایدت خانهٔ حیات درست | از خضر باید آب حیوان جُست
خواهی از خاک بر سپهر خرام | خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن مناهل لطائف و برآمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوهای عامی و مرغان

بینوا را آواز دادن و ببارعام صدا کفتن واز کلوخ امرود خاستن برشکستن و دوستان جانی را بفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة برخورداری کلام ارزانی داشتن وصادر دوار دا بدین خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته بنقش و نگار — روی این کارگاه جادوکار

کرد دردیده مشتری جایم — واسمان بوسه داد بر پایم

دید رضوان زهشت خلد برین — هشت خلدی برین بروی زمین

از نسیمش که مغز پرور کشت — مغز روحانیان معطر کشت

شه بتبش ذوق سلسبیلی داد — خامه را پر جبرئیلی داد

زین مروق رحیق نوش کوار — عقل هم مست کشت وهم هشیار

این معصفر جاجهٔ می ناب — که رود جان زبوی او در خواب

از ارم عنبری است پرز نسیم — بل ارم خانهٔ ایست پرز نعیم

از می تو بنزهت ورونق — مثلها فی البلاد لم یخلق

خانهٔ خاک او عبیر سرشت — خانهائی دگر درو چو بهشت

همه بیتش بعرض گاه شمار — سیصد و پنجه و دو و سه هزار

سال هجرت یکی و هفصد بود — کین بنا برد سر بچرخ کبود

گر بقا را بنائی محکم نیست — چون من این خانه ساختم غم نیست

زین هنرنامهٔ همایون ساز — هر خطی زندگانی است دراز

این نمونه که نقش پرکاری است — از طراز کهن نموداری است

هرچه در گنج بیش پنهان است — هم عیارش درون این کان است

آن زر ار سیزده معیارش — نیست خرده دهی من یارش

پوست گرچه چو مغز شیرین نیست — هر آن پوست مغز به ازین نیست

گرچه دارد گل انگبین کاری — سرکه را هم بود خریداری

گرچه گوهر بقیمتی است عزیز — قیمتی هست گهربار انیز

ور بتاج ملک بود شایان — گوش ماهی بزعفران سایان

این رقم کاندرو صفائی هست — گرچه زر نیست زرنمائی هست

نکند گر نشاط

نکند گر نشاط زیرک نیز — ابلهانرا بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل — کس چو من نیز باشد آخر سهل

انگه باشد چو من تهی مایه — بو که ریزد بدین رقم سایه

خوش بود گلفروش را بستان — خارکش را هوای خارستان

مرغ صحرا که سنگ خور باشد — سنگش از جو عزیزتر باشد

نوبتی کز دهل نیاید تنگ — درد سر خیزدش ز نغمهٔ چنگ

چون شتابنده راکه و بیگاه — رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه — آدمی میهمان ده روزه

نیکبخت آن کسی که در انجام — زندهٔ گشت جاودانه ز نام

آنچه منشور آدمی زاده است — نام نیک است و آن دگر باده است

وآنچه زان نام مرد ماند دیر — سخن است آن نه خامه و شمشیر

گر کسی را بود جواهر و گنج — بیش از اندیشهٔ جواهر سنج

یا زند بر بساط سلطانی — ملک را سکهٔ سلیمانی

یا بر آرد بگاه سر فکنی | سر بروئین تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک | نام او کرد داز ورقها پاک
چند گاهی چو در میان افتاد | هیچکس را ازو نیاید یاد
مگر از نامهٔ سخن سازی | رو بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دارد بهر | یادگاری است از من اندر دهر
چند بالی است سینه سوزی کرد | که شد این ریزه نان بخوان درخورد
پختگان را اگر نماید خام | هست پخته بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش هش است | کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ارچه سیاه وام بود | نزد مادر مه تمام بود
گر قبولی ز غیب یارش گشت | سکه تا حشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز | نام من زو عزیز گردد نیز
دگر افتد ز میل دلها دور | خود بماند ز چشمها مستور
پیش بدگوی کز بسم باشد | پرده پوشی همان بسم باشد

زانعلیل

زیوری را که کم شد اندر خاک | کس چه داند زر است و یا خاشاک
گوهری کان بدرج روئی نهفت | جوهری قیمتش چه داند گفت
کاش کین نکبر روئی پوشیده | ماند از چار سوئی پوشیده
تا بماند بروز کار دراز | تا قضا را نخنده دندان باز
شور انسان زمن رباید خواب | شان بلعنت کری و من بعذاب
گفته اند آنچنان که باید گفت | کز پس مرده به نشاید گفت
انگه در ماکند ببد نکهی | آخر او نیز خواست مردکهی
هر که گفت از جفا چو پی نهران | نشنود بعد مردن از دکران
گنبدی بر صدای عالم ساز | هر چه گوئی همانت گوید باز
چون بد و نیک را جزائی هست | گفته ناگفته را سزائی هست
خنک انگس که تخم نیکی کاشت | تا بر خویش از و همان برداشت
گرچه این گلشن مزور کار | هست در بوستان عقبی خار
لیک گر عفو کرد کار بود | خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید | چون توان گشتن از درش نومید
چون کند رحمتش مدارائی | چیست حرفی سیه بدریائی
مایه گر دعوی است و گر میدی | کفر باشد رضا بنومیدی
چون امیدم بکف سپرد عنان | رستم از حربهٔ درک فکنان
هر چه کردار من ز پیش و پس است | عذر خواهم همان امید بس است
یارب این نوعروس زیبا را | که ببرد آب نقش دیبا را
جلوه ده بچشم دانایان | که دل و دیده را بود شایان
خاص کرد آتش درون همه کس | هم برین نکته ختم کردم بس

این ذیل پایدار که با دامن قیامت دوخته باد مظلهٔ هشت بهشت و چهار روضه دیگر ساخته آمد و جذوهٔ آواز آتش طبع شهابی که هر بیت این فرادیس را در درجی چراغ روشنائی افروخته روشن گردانیده شد تا زیر کبودی فلک هر طرف شعله دیوان امیر افکند احرق الله شیاطین الانس لصولته

شکر خدا

شکر حق را که از خزانهٔ غیب
رنجت چندان جواهرم در جیب

که ازان نقد قیمتی بسه سال
کردم این پنج گنج مالامال

در هر گنج کش فروبستم
کیمیائی دگر در و بستم

دانه انگس که بیند این گفتار
کیمیائی مرا بوزن عیار

نیست اندیشه کز بد اندیشی
رنج پی رنج را زند بنشی

که علل هرچه دیدم از تمییز
چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت
راست روشن دل از خطا بگذشت

وآن خطا کاندر و گمان نرسید
دل ز پوشیدگی بدان نرسید

یک بیک این پنج نامهٔ بایان
عرض کردم بچشم دانایان

هر کسی را چنانکه روئی نمود
در بد و نیک گفتگوئی نمود

هرچه بیننده راست را قم دید
بجوابی سخن فراهم دید

وانگه در گفتن از دلم کژ خاست
راست کو چون نمود کردم راست

زین همه ناقدان نکته شناس
هر کسی زود می بوهم و قیاس

لیک آن کانکه زین خزاین پر — مهرهٔ قلب دور کرد زدر

نیست الاکه این جهان علوم — که شدش هرچه در جهان معلوم

آسمان اعلم زمانش خواند — دهر علامهٔ جهانش خواند

چون فرو شد در و کمال اندیش — از کمالش فرو شد اندر خویش

بو حنیفه سراج امت بود — خورده اوزان چراغ روشن دود

مجتهد در خلاف نکته کشی — مالک فقه کوفی و قرشی

بس که در علم راست تدبیرات — راستی هم شهاب و هم تدبیرات

راستی ساکن اندر و بصواب — راست همچون الف میان شهاب

چون ازو موج زد کلام احد — نفذ البحر قبل ان تنفد

روشن اندر دل چو مصباحش — کشف کشاف و فتح مفتاحش

رقم عنبر بیش پر کافور — از برون سود خان درون سود نور

از شهاب و دل و تنش زاخبار — نیرین و مشارق الانوار

در تمامی فنون فضل تمام — غیرت اشعار تازیانرا تام

کاه طراز

گاه تحریر اگر به بیت عتیق | یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است | جای تعلیق بیت معمور است
موج بحر است در عطارد قمش | تیر چرخست بی خطا قلمش
گر تشابه یقین است او علی است | در تناسخ درست بوعلی است
چرخ چون راست کرد دستارش | بست غزالی بهر تارش
گر کند سوی آن عمامه نظر | مشتری را فتد عمامه ز سر
حکمتش داد از بس افزونی | ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش نه در حد کس | حد او هم اله داند و بس
در طبیعی شناخته به تمام | راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی بیک حریر قلم | باز کرده است کوس جد را ضم
عقلیش از قیاس عقل برون | نقلیش از مقام نقل فزون
وه چه مضبوط در یکی مشتش | صد اشارات در یک انگشتش
هر چه در دهر نقش دانائی است | دل او را بران توانائی است

او چو ابر از کرم بفرق جهان — زیر کان چون صدف گشاده دهان
نور دل بعالم افکنده چون — سایه بر کار من هم افکنده
من بدو عرض کرده نامهٔ خویش — او با صلاح رانده خامهٔ خویش
دیدهٔ هر نکته را رقم بر قم — رنج بر خود نهاد منت هم
نظر تیز کرده موئی شکاف — فی بعمیا نظارهٔ بگذاف
گرچه چون دوستان پسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده
دیدهٔ خصم عیب کوش بود — دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دید چون دشمنان درین دفتر — تا همه عیب آمدش بنظر
چون همه عیب دیده دشمن وار — شست چون دوستان آئینه وار
کلک او نیز راست را بکمانت — که درین روضه آهوئی نگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر — چه غم است از سگان آهو گیر
این دقایق که شد ز مغز تنش بوست — مو بمو شعر پیرهن کردهٔ اوست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی

بقیه الکلمة

هرچه او گفت من نهادم گوش | برکشیدم مگس ز شربت نوش
وآنچه بنمود من نجستم پی | عیب آن بر من است نی بر وی
گر بمانده است در شبه جائی | بی خسی نیست هیچ دریائی
جز هنر بین ازو نیاساید | عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بر آن دل پاک | که برون برد زین چمن خاشاک
آنچه او دید تا نهایت دید | خس و خاری ز گلشنی برچید
هم نهان داردش خدای جهان | وآنچه ماند از نظر به پرده نهان
یارب او چون ز پنج نامهٔ من | برد بیرون خطائی خامهٔ من

نامهٔ او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد

شد نامه تمام و قصه کوتاه المنت والبقاء لله

تمت تمام شد کتاب هشت بهشت از ید فقیر حقیر پر تقصیر غلام نبی ولد میان
عبدالغفور مصحح ساکن محله پیر رمضان غازی قلمی نموده بوقت نیمروز بروز دوشنبه

201548527

Library of Congress
2015 481527
LC ACQUISITIONS
0 043 430 624 3

GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart
inches
centimeters
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 (A) 12 13 14 15
L* 39.12 65.43 49.87 44.26 55.56 70.82 63.51 39.92 52.24 97.06 92.02 87.34 82.14 72.06 62.15
a* 13.24 18.11 -4.34 -13.80 9.82 -33.43 34.26 11.81 48.55 -0.40 -0.60 -0.75 -1.06 -1.19 -1.07
b* 15.07 18.72 -22.29 22.85 -24.49 -0.35 59.60 -46.07 18.51 1.13 0.23 0.21 0.43 0.28 0.19
16 (M) 17 18 (B) 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30
L* 49.25 38.62 28.86 16.19 8.29 3.44 31.41 72.46 72.95 29.37 54.91 43.96 82.74 52.79 50.87
a* -0.16 -0.18 0.54 -0.05 -0.81 -0.23 20.98 -24.45 16.83 13.06 -38.91 52.00 3.45 50.88 -27.17
b* 0.01 -0.04 0.60 0.73 0.19 0.49 -19.43 55.93 88.80 -49.49 30.77 30.01 81.29 -12.72 -29.46
D50 Illuminant, 2 degree observer
Density
0.04 0.09 0.15 0.22 0.36 0.51
0.75 0.98 1.24 1.67 2.04 2.42
Golden Thread
Colors by Munsell Color Services Lab
Dan Williams